منتشحہ ابر سیاہ خامۂ گہربار دبیر سحر نگار شاعر ہمہ دان متفنن جہان
رشک سحبان نجم الدولہ دبیر الملک نواب اسد اللہ خان غالب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار حیدران علی بخش خان ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ ساحت قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش می یافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده نگاهای اقبال شگفته بود و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر معاش و غم معاد نبود همچنین برادر قدسی اثر جناب اسد الله خان متخلص به غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی مربی بآموزگاری سخن داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم هر دم بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
ببازو بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیدادی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند بخت حضرت اخوان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وساده سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان یکبار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکهنو و مدتی به جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم دران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سرانجام است
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقالیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر را بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد مصنف است ضمیمه آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه عارض
پسندیده خوبی پیرایه شاهد نکوئی براستی پیونده دل باز بان میر محمد حسین خان که بدرس آئین
نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز لوامع [illegible]
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر
و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر زیبای بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل مشتاقان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازه
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیما از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه را فراهم می آرد
تا بر دانا و نادان ایثار توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عم عالی مقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و زاد افضاله رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
روزانه برفتار هم قدمیم و شبانه بیک خیمه فسرده می آئیم برادر والا قدر که سیمای سعادتمندی
و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی آنهم آمیخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل جزئی

ساخته آید حیرت چه بیگانگی این روش از شیوه غالب مستمند نه چندان است که گفتن نیاز
داشته باشد و اداشناس داند که هنجار من در نگارش آنست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زمزمه سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زاید است و نخستگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی منست و با این همه سیر چشم نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دورتر نبرد و نبشتن را از رنگ
گفتن و هد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر زرف نگهی بکار برد و از آن بپرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم در خورد
زنهار استعارهای دقیق و لغات مشکلهٔ نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود اما اندازهٔ
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی لفظی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و بانگ تامل نوشته میشود که این هر سه پایه را پایهای بیشمار است لیکن
شرط چنانست که مختصر گوئیم و زه و نگوئیم ابتدا از **القاب** پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم میرساند و معروض میدارد ایضاً قبله و جان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعد التماس پایافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله اداهای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می کشاید همین **القاب و آداب** بتغیر دو سه لفظ بمرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش بهای سوده
سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادتهای نشأتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول ست در عرضداشتها
که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بالازی بگذارند و در میانه خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه ؛ بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت ؛ جناب مستطاب معلی القاب جهانیان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه و حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آگین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً الحمد لله که غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جهان آفرین همواره زیب افزائی مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر بدرگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعاخواہان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله دو جہان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله و المنة که در نامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات ہمواره سامعه نواز دیگر درباب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است + از ینجاست + نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه علو رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباہی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامه
عالی ظل در ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضاً
شفقت نامه گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامه والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
عاطفت تحریر بمیامن وصول مباہات حصول سرفراز فرموده شکر گزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً والانامه رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایۂ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامۂ عبودیت آگین بعز ورود خود معزز ساختہ کلاہ گوشۂ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامۂ گرامی رقم چہرۂ حال نیازرا بہ پرتو وصول افروختہ طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً آنکہ مرقوم خامۂ تفقد نگارشدہ بود ایضاً آنکہ نوکر زخامۂ مشکین رقم گردیدہ بود ایضاً آنکہ نگاشتۂ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکہ بزبان خامۂ فیض نگار حوالہ رفتہ بود ایضاً آنکہ زبان کلک الہام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً آنکہ بزبان خامۂ اعجاز طراز درکسوت حرف ورقم جلوہ ارشاد یافتہ بود ایضاً آنکہ علم التفقد رقم پیرایۂ اظہار دادہ بود ایضاً آنکہ خامۂ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیدہ بود ایضاً آنکہ بفیضان خامۂ تفقد نگار تجلی ارقام یافتہ بود ایضاً آنکہ قلم نوازش رقم فروغ ارشاد دادہ بود ایضاً آنکہ از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافتہ بود ایضاً آنکہ بفیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوہ اظہار داشت نہ رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان چنین داد تحریر توان داد دیریست کہ فروغ ورود والانامۂ جان و دل را تجلی زار سعادت نساختہ است عمریست کہ آفتاب ورود گرامی نامۂ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان نتافتہ است مدت مدید گذشتہ است کہ بعز وصول نوازش نامۂ سرمایۂ اندوز سعادت نگردیدہ ام عرصۂ بعید منقضی گشتہ است کہ بشرف ورود پروانۂ عنایت شمع اقبال در کاشانۂ طالع نیفروختہ است مدت مدید میگذرد کہ بورود عنایت نامۂ والا سرمایۂ عز و افتخار نیندوختہ است عرصۂ دراز میگذرد کہ عطوفت نامۂ ربوبیت رقم سایۂ رحمت بر فرق بندگان نینداختہ است روزہا ست کہ بعز ورود کرامت نامۂ نوازش مضمون کلہ گوشہ بآفتاب نرسانیدہ است ٭ زمانہ ممتد گذشتہ است کہ بہمین وصول والانامۂ رافت عنوان سرفراز و ممتاز گشتہ است ٭ روزگاریست کہ تفقد نامۂ فیض آگین حرز جان اندوہ گین نشدہ است ٭ زمان دراز میرود کہ فیض ورود والانامۂ عنبرین شمامہ دماغ جان را ببوی مراد معطر نساختہ است ٭ دیریست کہ از فیض ورود گرامی نامہ

عطوفت رقم محروم است مدتی است که نشاط ورود نوازش نامهٔ عنایت شمامهٔ گلدستهٔ سعادت
و مسرت نه بسته است ‧ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جا عمده
نیز متفاوت است ملکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ‧ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ‧ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ‧ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ‧ بقا، دولت و اقبال حباب و دان و بهار جاه و جلال
بیخزان باد ‧ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین برنگارند ‧ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ‧ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد ‧ با آقا ماهچهٔ رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ‧ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتو فشان باد ‧ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر
باد ‧ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ‧ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرات دولت و اقبال جلوه گر باد ‧ دولت و اقبال همواره بشیر و عساکر
جاه و جلال باد ‧ جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد ‧ دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میرزان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان بیچیر بد و کرمفرمای مخلصان
بکرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه
بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضارا راجه با او دل بدکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و باخود راییها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهند و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با وی نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیح بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را درخلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولت تازه آیندگان را
چه قدر پاس نمک و حب رونق سرکار خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه لفظان سردار که حضور همواره بدلجویی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بجای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل لفظ کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بجای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلات وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضا می گرداند می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب مشفق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طره دستار تحریر میسازد فقرات خیریت بتغیر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زده خامه میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل ست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه حالات همگی بنقوش عافیت و بهجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا خواسته می آید ایضاً الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته است بنکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست ایضاً گلهای شکر و سپاس نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها نامه الطاف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود ریخته پیمانه دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامه موالات طراز چهره وصول افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً رقیمه الطاف ضمیمه وصول مسرت شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضاً نسیم ورود نگارین رقم نامه موانست بهار غنچه خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

وبهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
رهین عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لباق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آن را بر نگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت آمود رسید و زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر خاصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها معنی
بلکه هر حرفش بر همی شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرد و بشاشت بی اندازه و مسرت تازه
وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست برده شده انتظار بستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد رو آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه نمایی یافته بود آنکه
در صفحه آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار رسید و از تحریر داشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط نارا بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سوادش الکحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است : دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند :
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است :
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست : عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده : دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه‌ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست : دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است : عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است : مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند : عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته : دیریست که دست و قلم را انجاط حوالی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته اند : روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است : عرصه‌ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه‌های تو در رقم آشنا نیست : روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و نعل دل از جوش اضطراب در آتش ست : مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامهٔ شگفته نگشت : روزگاریست که دل از نارسیدن رقایم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر
گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو مند صریرست : دیریست که بارسال رسایل عطوفت شمایل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند : عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند : دیریست که دل جویای اخبار خیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوس سواد
نامی نامه ها در عین نگرانی ست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
بدا احتشام داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند : مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقایم خلت طراز
یاد آور دوستان باشند : مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت
وثایق فراباد خاطر دارند : توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند : از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد : مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لایقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند : رجا که گاه گاه بفرسودن نوک کیا چاره
نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند : مترصد که مقتضای مهربانی از هم روانی نامهای مراسلات
آبی برآتش انتظار میریخته باشند : تصور مهربانی های سامی زنگ این آرزو میبرد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب آستین
تمنا باشد : از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که گاه پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعیین القاب
ثالثه فروع بسیارست اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم اما برادران فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ❊ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ❊ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر
زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتمای آنکه ❊
برادر عزیزتر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ❊ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ❊ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه
نوشته‌ها را یکجا بنگارند ❊ فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت
معلوم نمایند ❊ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است
مکشوف باد ❊ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد ❊
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ❊ راحت و نیروی جان و قوت تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظارهٔ جمال مدعا آنکه ❊ دریجا خیریت است صحت و عافیت
ایشان مطلوب ❊ الله الحمد که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی
مسئول ❊ حمد و شکر که روزنامهٔ حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره
بر زبان و شکر است که از صفحهٔ احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را نیز از خدا
خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی دریجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ❊ کتابت مسرت سطر رسید
و خاطر را خرم گردانید ❊ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور گرد[انید] ❊
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ❊

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را رامش داد و در طرب بر روی دل کشاد ۞ نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ۞ خیریت نامه زنگ رود رنجیت و دل از فت دریا
خیریت ایشان گل گل شگفت ۞ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ۞ مکتوب
مسرت اسلوب در عین انتظار رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ۞ سعادت نامهٔ
خجسته رقم نور و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ۞ مراسلهٔ مسرت رسید
چون مخبر عافیتها بود مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آورد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت ۞ دیگر آنکه
در حیز تحریر در آورده بودند ۞ آنکه بر نگاشته بودند ۞ آنکه رقم کرده بودند ۞ آنکه تحریر نموده اند ۞
آنکه مرقوم بود ۞ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ۞ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ۞ آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ۞ آنکه قلمی بود ۞ دیگر گلهٔ نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
انبساط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ۞ دیریست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ۞ روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده
مدتی ست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ۞ از دیرباز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ۞ ندانم رسم نامه نگاری چرا فروع القلم ساخته اند ۞
دیرباز است که هیچ نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ۞ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان ست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ۞ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسید
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ۞ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشاکش
و دام قلق در آورده ۞ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

ننوانند؛ مدت ہاست کہ پارہ کاغذی نفرستادہ اند و از خیریت خود آگہی ندادہ اند؛ روزہاست
کہ خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرزہ کاہل قلمیہای ایشان است؛

فقرات دیگر در خاتمہ مکاتیب این مردم ؛ زیادہ دعا والدعا؛ والسلام اما فقرۂ
دعائیہ بی الفاظ مغلق نپسندند؛ زیادہ زیادہ زیادہ است؛ زیادہ ازین چہ نویسیم؛ بیش ازین
چہ نویسیم؛ زیادہ عمر باد؛ عمر و دولت زیادہ باد؛ زیادہ عمر باد و مزہ عمر؛ شبہا بفرخی روز باد؛
سعادت روز افزون روزی باد؛ دوام آگہی نصیب باد؛ ایام صحبت مدام باد؛ خورشید لے
روز افزون باد؛ **در استدعای** ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمہ سعادتمندی
آنکہ ہموارہ بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید کہ پیوستہ اینجانب را در یاد خود داشتہ بنامہ
یاد میکردہ باشند؛ خرسندی خاطر در آنست کہ ہموارہ نویسان خیریتہا باشند؛ باید کہ در ارقام
رقائم تغافل نکردہ جادادہ کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم کہ تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامہ روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکہ علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند؛ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتہا بسیارست اندازہ ارزش پرسش
نگاہ توان داشت و در ان خطوط راہ و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتہا نگنجد پیدا
اعتضاد دوستان سلمہ بعد شوق واضح باد؛ مہربان دوستان سلمہ پس از شوق ملاقات مشہود
باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بودہ بدانند؛ تہور دستگاہ شجاعت پناہ حفظ اللہ تعالی؛ شرافت پناہ نجابت
دستگاہ فلانی محفوظ باشند؛ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بودہ بدانند؛ خیرخواہ
نیک اندیش فلانی امیدوار بودہ بدانند؛ مراسلہ مرسلہ رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبہ مرسلہ
رسید خبر حالات گردید؛ عرضی مرسلہ از نظر گذشت کوائف معروضہ معلوم گشت بہر حال بہمین طرز
بہ عبارت رقم توان کرد و نامہ را بپایان باید رسانید اما مکاتبہ و مراسلہ برای کسانی است؛ کہ مہربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناہ و شجاعت دستگاہ القاب شان باشند و عرضی مرسلہ

برای معتمد الخدمتان خیرخواهان و نیک اندیشان است **دیگر در باب تعزیت و تهنیت** ۰ اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه ست یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ۰
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که در نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار الصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد **ایضاً** سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن
نهند بروح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شادمان نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی درچنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از موهم و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود عقده
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست میدانند
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند
و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **امّا** در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند + تهنیت تولد
فرزند + تهنیت طوی + تهنیت صحت + تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد **مثلاً** در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد **بدا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری
وطبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه عظمی را برایشان معدن لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد **مبارکباد طوی فرزند** درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران
کرمفرمای مبارک و مسعود گرداناد و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرح خیز
نور و سرور ارزانی دارد **در تهنیت روشنی چشم** حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت اضافه منصب** خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که سحاب بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساناد **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چار زمزمه بیخیزد **نخستین** زمزمه بنگاهی
که حقیقت مصادر از آن بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مرغوله ریز
سیومین زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمه اول** رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام * نظارگیان را بنوی تماشا مژده که * رهرو بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بیهوده اوست ناگاه یکبار ز پویه بپای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خاربن سیه کردی و از آغشته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا سنجند که فرو ماند و گسسته دم آ
می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه بر بستن زمینی شور که چون فرو ق
می دمد طینت ز آن هیچ گلبن ادر آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نااستوار که هر دیوار که در آن
ریگستان بر کشند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جای بنا بندد سنبل و
ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام باز نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق گشایش کنند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این پست لا دبای بند راز گوئی عالم لاهوت را بوا گویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حله باف حوران معنی را بفرسوده منظرهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بادیه آ
دانش جوی خون گرم پژوهش را از درد آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی برو دمان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریا
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد * بیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه مناجوی
فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رفتی از من بردند * بزبانم را
نبا خوش گفتار گشودند و واماندگی نبازدود و نبالهٔ گردی ببالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس ان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را بر رسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن ضمیر جهانتاب

که چون نمش را گوش بمالید می خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پوی نیست غمم آن دارم که ناچار در رفتار به هنگ همدوشی و عطارد گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد کردم اگر شاد نگردم چه اندرین نا سزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش برادر روائی گرفت و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خودستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام این راز آموزگار بکدام کرشمه فرا سیگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سخته یکرفرزندا پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور پژوهشگان نبودند دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی می یافت **نظم** که از رایت شاهان عدم برچیدند + بعوض خامه گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگه پارس بیغما بردند + تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمود افروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بازنموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزجا از انچه در دست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن شستوئید و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده باثر و هنده راز خزانیقار نیست که درین آهنگ که دو مین سر ریست از کلک غالب سعدرے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهده ادائے نگارش یالوده گویان شگفت زار نیستند دیگر ام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن بچشمی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سیگزارم و آموزگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه مرا بسر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند **یارب** نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سفال آگهی برخوردار باد **بدان** ای هوشمند دانش پژوه که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میدانیم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد **نکته** مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را خود به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون هست و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن **نکته** چون
نون لازمه ذات مصدرست از مصدر برافگندن صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری با دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن **نکته** ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش را که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بزنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت **نکته** مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید **نکته** اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زند چون کننده از کند و گوینده از گوید **نکته** امر از مضارع
میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

هم درین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوی گو نیز میتوان بود **نکته** مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن **نکته** ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار **نکته** اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید **نکته** مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعائیه
تمام بر آید چون کناد از کن لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر نپذیرد **نکته** امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری بدهد چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته** همین امر است که چون آخر این
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه **نکته**
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی **نکته** برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد و هم درین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد **نکته** چندی از
مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و هم درین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع برآرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسد چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید **نکته** استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی پیوستن من چو زلف تو سخت بپیوسته میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم *
نکته این بای موحده را خصوصا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه بعضی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری و صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از لمع لمعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **فهرسته دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آ * **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و بخشی که متعلق باوست باضافه واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمای **ایستادن**

ایستاد * ایستاده * ایستد * ایستنده * ایست * آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید * یعنی استادن * وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن** افراخت * افراخته * بجای خا شین نیز آید یعنی * افراشتن * افراشت * افراشته بحث مضارع در ہر صورت افرازد * افرازنده * افراز * سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت * آشفته * آشوبد * آشوبنده * آشوب **آغشتن** آغشت * آغشته * مضارع این مسموع نیست * **آگندن** آگند * آگنده * این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید * آرامیده * آرامد * آرامنده * آرام * بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید * آفریده * آفریند * آفریننده * آفرین **آرزیدن** آرزید * آرزیده * آرزد آرزنده * آرز **آشامیدن** آشامید * آشامیده * آشامد * آشامنده * آشام **آراستن** آراست * آراسته * آراید * آراینده * آرای **آلودن** آلود * آلوده آلاید * آلاینده * آلای **آسودن** آسود * آسوده * آساید * آساینده * آسای **اندوختن** اندوخت * اندوخته * اندوزد * اندوزنده * اندوز **اندودن** اندود اندوده * انداید * اندانیده * اندای **آختن** آخت * آخته * این را مضارع نباشد **آہیختن** آہیخت * آہیخته * نیز گویند **انفختن** بفای مضموم * انفخت * انفخته انفخد * بفای مفتوح * انفخنده * انفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن پدید می آید **انگیختن** وانگیختن انگیخت * انگیخته * انگیزد * انگیزنده * انگیز **آموختن** ہم لازمی وہم متعدی ست آموخت * آموخته * آموزد * آموزنده * آموز **افسردن** افسرد افسرده * افسرد * بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود * افزوده * افزاید * افزاینده * افزای * سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند * افگنده * افگند * بحرکت نون * افگننده * افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع است **اوفتادن** اوفتاد ✤ اوفتاده ✤ اوفتد ✤ اوفتنده اوفت ✤ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراریست نه اختیاری **دیگر** باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد ✤ افشرده ✤ افشرد بسجرکت را مضارع و نیز باضافهٔ الف یعنی افشار و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ✤ افشارنده ✤ افشار سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت ✤ افروخته ✤ افروزد افروزنده ✤ افروز ✤ بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن ✤ وافروخت فروختن و فروخت میگردد و آن سخنے است جداگانه بمعنی جداگانه **بودن** بود ✤ بوده ✤ بود ✤ بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند ✤ باشد ✤ باشنده ✤ باش **برشتن** بیا در رای مکسور ✤ برشت ✤ برشته این را مضارع نباشد **بایستن** بایست ✤ بایسته ✤ باید ✤ مضارع این را فاعل و امر نباشد **بافتن** بافت ✤ بافته ✤ بافد ✤ بافنده ✤ باف **بستن** بست بسته ✤ بندد ✤ بندنده ✤ بند ✤ فاعل این در عبارات بکار نیز رود **بالیدن** بالید ✤ بالیده ✤ بالد ✤ بالنده ✤ بال **بوسیدن** بوسید ✤ بوسیده ✤ بوسد ✤ بوسنده ✤ بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت باخته ✤ بازد ✤ بازنده ✤ باز **بردن** برد ✤ برده ✤ برد بحرکت فتحی را ✤ برنده ✤ بر **بریدن** برید ✤ بریده ✤ برد ببای مضموم ✤ برنده ✤ بر ✤ این بحث بدرشتد ید رای نیز مے آید **بیختن** بیخت ✤ بیخته ✤ بیزد ✤ بیزنده ✤ بیز و این بمعنی گذراندن چیز های خشک است از پارچه مثل آرد وغیره **پالودن** پالود ✤ پالوده ✤ پالاید ✤ پالاینده پالاے ✤ و این بمعنی گذراندن سائلات ست از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر +
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این از آنجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست + پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + نوشتن به ذال بدانسان نامه نگار خطاست +
پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید +
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت + تاخته
تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب + تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز جنبیدن
جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جستن بجیم مفتوح + جست + جسته
جهد + جهنده + جه + جُستن بجیم مضموم + جُست + جسته + جوید + جوینده + جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده + چسپ امر
چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز هستی دارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا مصدر گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیار است اما آنکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شتربچه با مادر خویش گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد. خواهد بود که شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله ✤ خورد ✤ خورده ✤ خورد بحرکت را خورنده ✤ خور ✤ امر این باضافهٔ
الف نیز آید خاریدن بی واو ✤ خارید ✤ خاریده ✤ خارد ✤ خارنده ✤ خار خواندن
خواند ✤ خوانده ✤ خواند بحرکت نون خواننده ✤ خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته ✤ خواهد ✤ خواهنده ✤ خواه خاستن بے واو ✤ خاست ✤ خاسته ✤ خیزد
خیزنده ✤ خیز خستن خست ✤ خسته ✤ این را مضارع نبود ✤ خریدن خرید ✤ خریده
خرد ✤ خرنده ✤ خر دانستن دانست ✤ دانسته ✤ داند ✤ داننده ✤ دان دیدن
دید ✤ دیده ✤ بیند ✤ بیننده ✤ بین دمیدن دمید ✤ دمیده ✤ دمد ✤ دمنده ✤ دم
دوختن دوخت ✤ دوخته ✤ دوزد ✤ دوزنده ✤ دوز داشتن داشت ✤ داشته
دارد ✤ دارنده ✤ دار دویدن دوید ✤ دویده ✤ دود ✤ دونده ✤ دو درودن
بفتح دال وضم را ✤ درود ✤ دروده ✤ درود بکسر دال وفتح را و واو ✤ درونده ✤ درو
دوشیدن دوشید ✤ دوشیده ✤ دوشد ✤ دوشنده ✤ دوش دادن داد
داده ✤ دهد ✤ دهنده ✤ ده رشتن بکسر را ✤ رشت ✤ رشته ✤ ریسد ✤ ریسنده
ریس رفتن بضم را ✤ رفت ✤ رفته ✤ روبد ✤ روبنده ✤ روب رفتن بفتح را
رفت ✤ رفته ✤ رود ✤ رونده ✤ رو رخشیدن رخشید ✤ رخشیده ✤ رخشد ✤ رخشنده
رخش ✤ و این بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده ✤ درخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی ✤ ریخت ✤ ریخته ✤ ریزد ✤ ریزنده ✤ ریز رستن بفتح را ✤ رست ✤ رسته
رهد ✤ رهنده ✤ ره ✤ در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را ✤ رست ✤ رسته
روید ✤ روئیده ✤ روی ✤ روئیدن مصدر مضارعی راندن راند ✤ رانده ✤ راند
بحرکت نون ✤ راننده ✤ ران رمیدن رمید ✤ رمیده ✤ رمد ✤ رمنده

رم رسیدن رسید ٭ رسیده ٭ رسد ٭ رسنده ٭ رس ٭ رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد ٭ زده ٭ زند ٭ زننده ٭ زن زدودن زدود ٭ زدوده ٭ زداید ٭
زداینده ٭ زدای زیستن زیست ٭ زیسته ٭ زید ٭ زینده ٭ زی سفتن سفت
سفته ٭ این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین ٭ سخت ٭ سخته ٭ سنجد ٭ سنجنده
سنج ٭ مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت ٭ سرشته ٭ این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود ٭ سروده ٭ سراید ٭ سراینده سرای ساختن لازمے
و متعدی ٭ ساخت ٭ ساخته ٭ سازد ٭ سازنده ٭ ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت ٭ سوخته ٭ سوزد ٭ سوزنده ٭ سوز سودن سود ٭ سوده ٭ ساید ٭ ساینده
سای سپردن سپرد ٭ سپرده ٭ سپارد ٭ سپارنده ٭ سپار بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد ٭ ستده ٭ ستاند ٭ ستاننده ٭ ستان سگالیدن
سگالید ٭ سگالیده ٭ سگالد ٭ سگالنده ٭ سگال سپوختن سپوخت ٭ سپوخته ٭ سپوزد
سپوزنده ٭ سپوز شگفتن شگفت ٭ شگفته ٭ مضارع شگفد امر ندارد ٭ شگافتن
شگافت ٭ شگافته ٭ شگافد ٭ شگافنده ٭ شگاف شکستن لازمی و متعدی
شکست ٭ شکسته ٭ شکند ٭ شکننده ٭ شکن شمردن شمرد ٭ شمرده ٭ شمارد
شمارنده ٭ شمار ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت ٭ شتافته
شتابد ٭ شتابنده ٭ شتاب شناختن شناخت ٭ شناخته ٭ شناسد
شناسنده ٭ شناس شنفتن شنفت ٭ شنفته ٭ این را مضارع نباشد
شنیدن شنید ٭ شنیده ٭ این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
معدوم گردد شنودن شنود ٭ شنوده ٭ مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و سکون نون
و فتح واو ٭ شنونده ٭ شنو غنودن غنود ٭ غنوده غنود ٭ غنونده غلطیدن غلطید
غلطیده ٭ غلطد ٭ غلطنده غلط آشکارا باد که نوشتن این لطای حطی غلط است بلکه حرف

این را بجاسے حطی نویسند خود بصورت غلطیدن بیشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن** فرمود
فرموده ÷ فرماید ÷ فرماینده ÷ فرمای **فرسودن** فرسود ÷ فرسوده ÷ فرساید ÷ فرساینده
فرسای **فرستادن** فرستاد ÷ فرستاده ÷ فرستد ÷ فرستنده ÷ فرست ÷ و این (مضارع)
فرستد نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده ÷ و امر نیز فرست ÷ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت ÷ کاشته ÷ کارد ÷ کارنده ÷ کار ÷ بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت ÷ کشته ÷ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت ÷ کشته ÷ کشد ÷ کشنده ÷ کش **کشیدن** کشید
کشیده ÷ کشد ÷ کشنده ÷ کش **کوفتن** کوفت ÷ کوفته ÷ کوبد ÷ کوبنده ÷ کوب ÷
کافتن کافت ÷ کافته ÷ کاود ÷ کاونده ÷ کاو **کاستن** کاست ÷ کاسته ÷ کاهد
کاهنده ÷ کاه ÷ مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی ÷ گزید ÷ گزیده ÷
گزد ÷ گزنده ÷ گز ÷ **گزیدن** بکاف پارسی مضموم ÷ گزید ÷ گزیده ÷ گزیند ÷ گزیننده ÷ گزین
گستردن گسترد ÷ گسترده ÷ گسترد تای مضموم و رای مفتوح گسترنده ÷ گستر **گماشتن**
گماشت ÷ گماشته ÷ گمارد ÷ گمارنده ÷ گمار **گزشتن** گزشت ÷ گزشته ÷ گزرد
گزرنده ÷ گزر **گزاشتن** گزاشت ÷ گزاشته ÷ گزارد ÷ گزارنده ÷ گزار ÷ باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای هوز روا ست و با ذال نخستین خطاست **گسستن**
گسست ÷ گسسته ÷ **گسیختن** گسیخت ÷ گسیخته ÷ مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده
گسل **گشتن** بکاف فارسی مفتوح ÷ گشت ÷ گشته ÷ گردد ÷ گردنده ÷ گرد ÷ مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید
لغزیده ÷ لغزد ÷ لغزنده ÷ لغز **لرزیدن** لرزید ÷ لرزیده ÷ لرزد ÷ لرزنده ÷
لرز ÷ **لیسیدن** لیسید ÷ لیسیده ÷ لیسد ÷ لیسنده ÷ لیس **لائیدن**
لائید ÷ لائیده ÷ لاید ÷ لاینده ÷ لای **مردن** مرد ÷ مرده ÷ میرد ÷

سپرنده ٭ سپر سوئیدن سوئید ٭ سوئیده ٭ سوید ٭ سوینده ٭ سوی مالستن مالست
مالسته ٭ مالد ٭ مالنده ٭ مال مکیدن مکید ٭ مکیده ٭ مکد ٭ مکنده ٭ مک ٭
نواختن نواخت ٭ نواخته ٭ نوازد ٭ نوازنده ٭ نواز نهفتن نهفت ٭ نهفته ٭ و
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت ٭ نگاشته ٭ نگارد ٭ نگارنده ٭ نگار نهادن
نهاد ٭ نهاده ٭ نهد ٭ نهنده ٭ نه نشستن نشست ٭ نشسته ٭ نشیند ٭ نشیننده
نشین ٭ نشاندن ٭ متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت ٭ نوشته ٭ نو
نوردد ٭ نوردنده ٭ نورد ٭ مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته ٭ نویسد ٭ نویسنده ٭ نویس ٭ و بحیث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید ٭ ورزیده ٭ ورزد ٭ ورزنده ٭ ورز وزیدن
وزید ٭ وزیده ٭ وزد ٭ وزنده ٭ وز هشتن بکسر های هوز هشت ٭ هشته
هلد ٭ هلنده ٭ هل یافتن یافت ٭ یافته ٭ یابد ٭ یابنده ٭ یاب ٭ اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بلفظ یاب که دعائیست جامع مختصر
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود ٭ **زمزمهٔ سوم در مصطلحات** آب بریسمان بستن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن ٭ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر دماغ
روی دهد ٭ جامه گذاشتن بمعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید ٭ مشوره
با کلاه کردن ٭ نیز عبارت از ترک و تجرید و نیز بمعنی کنایه از کمال عزم و احتیاط و اهمال
اصبع با جنبت دویدن ٭ برابر دویدن دو کس ٭ خط دادن ٭ اقرار و اعتراف کردن
بیاهی کردن ٭ بمعنی ظاهر شدن ٭ سیاهی زدن ٭ بمعنی خودنمائی و خودستائی سیم
گل کردن خانه ٭ بمعنی سپید کردن خانه ٭ آبی شدن کار ٭ بمعنی تباه شدن کار ٭ دست

دوہن آب کشیدن ✤ یعنی شستن دست و دہن ✤ روساختن ✤ یعنی شرمندہ شدن ✤ بخیہ
بروی کار افتادن و پردہ از روی کار افتادن ✤ بمعنی ظاہر شدن امری پوشیدہ ✤ کار از
بن دندان کردن ✤ یعنی بذوق تمام کردن ✤ پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برکردن چراغ ✤ بمعنی افروختن چراغ ✤ سر چراغ افگندن بمعنی گل گرفتن چراغ ✤ چشم روشنی
بمعنے تہنیت ✤ بالا خوانی ✤ خود را افزونتر از اندازہ ستودن ✤ چہرہ شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن ✤ شیشہ در جگر شکستن و آبگینہ در جگر شکستن و شرر بہ پیراہن افشاندن
و خار بہ پیرہن ریختن و نعل در آتش نہادن بمعنی بیقرار کردن ✤ گل کردن ✤ بمعنی ظاہر
شدن ✤ چشم بچیزی سیاہ کردن بمعنے طمع دران چیز ✤ دامن بدندان گرفتن ✤ بمعنے
عجز کردن و آمادہ گریز شدن ✤ خس بدندان گرفتن ✤ بمعنی زنہار خواستن ✤ پای خاکی
کردن ✤ بمعنی بسفر رفتن ✤ بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن ✤ کفن پارہ کردن ✤ یعنی
از مرض مہلک و حادثہ سخت نجات یافتن ✤ پشت چشم نازک کردن ✤ یعنی آزردہ شدن
از راہ ناز ✤ بسر زلف سخن گفتن ✤ یعنی بہ ناز و تکبر حرف زدن ✤ گردن نہادن و سر نہادن
بمعنے اطاعت کردن ✤ گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفہ کردن بمعنی قی کردن ✤ تن زدن ✤ بمعنی خموشیدن ✤ تن دردادن ✤ بمعنی رضامند
شدن ✤ گوش دادن ✤ بمعنی نگاہداشتن ✤ پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص ✤ از سر کار افتادن ✤ بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب ✤ دست بہم دادن
بمعنی میسر آمدن ✤ بہ پوستین افتادن ✤ بمعنی غیبت کردن ✤ دست بند زدن ✤ بمعنی
فراہم آمدن گروہی از انسان خواہ از حیوان ✤ دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوہ
آمدن ✤ عبارت از درماندہ شدن و عاجز شدن ✤ آسمان بابر پوشیدن کنایہ از انکار
وجود بدیہی ✤ بند بر شکستن محفل ✤ عبارت از پراگندہ شدن آن مجمع ✤ برخود بالیدن ✤
کنایہ از ناز کردن و فخر کردن ✤ در آب و آتش بودن ✤ اشارہ باضطرار زحمت

ورنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن * بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن * اشارہ بحالت تحیر و سکوت ست نان بروغن افتادن * عبارت از فراہم
آمدن اسباب مراد * انگشت بحرف نہادن * بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی
ریختن کنایہ از خدمت آن شخص کردن * شب درمیان دادن * عبارت از وعدہ کردن
خواہی وعدہ یک روز خواہی زیادہ * کاسہ گردانیدن * کنایہ از دریوزہ گری و گدا را
کاسہ گردان نامند * جامۂ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثہ و داد خواہی شغل بکف
گرفتن * نیز بدین معنی آید * جامۂ سرخ بر سر چوب کردن * نیز ازین عالم است گچہ گل
کردن * عبارت از ظاہر شدن راز * قطرہ زدن * اشارتست بشتاب رفتن * کلاغ
گرفتن * عبارت از تمسخر و استہزا * کلاہ انداختن و کلہ گوشہ بر آسمان سودن * عبارت
از شاد شدن و شوق کردن * آستان برخاستن * عبارت از ویران شدن خانہ *
آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایہ از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکہ اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزے باشد فعل واژون زدن عبارت است ازانکہ
وضعی پیش گیرند کہ مقصود بر مردم پوشیدہ ماند و پس زانو نشستن مراقبہ را گویند
و تلمذ و استفادہ را نیز در خط شدن عبارت از شرمندہ شدن و درہم گشتن دست یافتن بمعنی
غالب آمدن **زمزمۂ چہارم در لغات** یعنی اسما مفردہ فارسی **وخشور** بواو مفتوح
بخا زدہ و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً و بمعنی پیغمبر خصوصاً **ارج** بمعنی قدر
و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبہ چہ مند افادہ بمعنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **نژم** بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و بتری در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم و هاء مضموم بهرا زده امشاسپند بمعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجوف عبارت
از درجهٔ عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً النفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آرتند بالف ممدوده و دال
رای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی است هستو بمعنی اقرارکننده و ستو بجا نیز آید نشکنج بنون مکسور و شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اَلش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت الش کرد لیستا بفتح باصیغهٔ ماضی و اسم
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرّا نامند دباغه کلاهی که بر سر بازو شاهین
بندند پاسخ بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لبّاده و دستار را گویند چکنه بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذ سے فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چکن بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفاسے سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی بهندی آن جهانج است و آن را بفارسی جاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آچل بجیم مضموم عربی جشبا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
آروغ ره آورد و ارمغان و لواهان و لوزهان بمعنی سوغات ارژنگ
بمعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھرّی گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورک بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ
درخت بندند و یاران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آرخ

عربی ثوثول و هندی مته آبستن و آبستنی باضافه یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکدیش بالف و دال مکسوره
دو تخمه خواهی انسان و خواهی اسپ که آنرا مخنس گویند جانه بمعنی استخوان زیر زنخ پالاد اسپ است
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دری بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا پادافراه و پادافره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید پادفراو پادفر
اسم جرمی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پھرکی است پندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره بیای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن رابیل گویند بیای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پات پیغاره بیای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید کمره
بکاف مفتوح و رای مکسوره و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای ترشت
پروار خانه تابستانی هوادار پست بپای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستو و آن آرد
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بپای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دائی
جنائی پاساد بمعنی حفظ و ضبط پله بپای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه هندی آن پیوبی چاورس
بهندی آن باجرا زرت بضم زا هندی جوار شاخل بخای مضموم هندی ارہر تابار بهندی
جهرکه تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس تتندر بتای مضموم و دال مفتوحه عربی رعد
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلاقید داشته باشد چپیش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو دال مفتوحه بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمه ایست از بهر خواباندن اطفال و هندی آن لوری دژ بدال مکسوره قلعه را گویند
داس هندی آن درانتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال تیشه هندی بسولا مندل هندی
کچهاوچ غنک عربی فواق هندی هچکی سپندان هندی رائی سامالچه پوششی است مرزبان آنکه
هندی آن انگیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکبست شارستان و شارشان مخفف آنست
پزشک بباء و زاء فارسی مکسور بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آداش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند هد و فازه را نیز گویند که هندی
آن جمائی ست ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد اباغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است شبگیر سفر شب اپوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول نیا بمعنی جد و جده و بمعنی نیاگان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جدار باختر آسم گشادت
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس بتای مضموم اسم سیر شفشاهنگ
و شفشاهنج تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان درکشند هندی آن جنتری چالیک
ببای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈه کاچارده کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه غلیم بوزن زمیم پیوند جرمی خصوصا و هر چیز عموما کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشتاوران بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچار و ریچال براء مکسور و یاء معروف بمعنی اچار قلاوز
راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کرا است سپه هندی ٹوکرا یا پٹرا قسم خزانست کلاش عنکبوت و اسم دیگران

کار تن و خانه آنرا بسیج گویند **بالکانه** تابدان **تارو** برای مضموم شد او معروف منفذی آن حجره
نوه بفای مضموم و واو بهاء زده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی دانک
گویند **گشنه** بکاف فارسی مرادف گرسنه است **مکاس** یعنی ابرام در طلب چیزی و **ملیس** اماله
آنست **بمگر** بهای مفتوحه جولاهه و آنرا بای بافت نیز گویند **چاتو** ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند **کسیل** بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف بدرود یعنی رخص **لال** یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند **ناگرفت** یعنی
ناگاه **کچه** بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا **کیدور** بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را یعنی مرد کریم و سخی **پلارک** هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و **مردری** بحذف کاف
پارسی نیز یعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث **انلیت** و **آننت** دو کلمه پارسی است یعنی
منهی و زهی **بازنامه** یعنی رونق و **شیره** یعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد **سپری** بضم سین و بای فارسی یعنی آخر **فرجام** هم یعنی رنگ و رونق و هم یعنی انجام
گذارش **لغات** هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بسیر و پای فرجانی فرو هیده بدست آید
که خوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد **فرد** میزندم زفتا **غالب** و
تسکینش نیست به بو که توفیق ز گفتار بکردار برد **آهنگ سوم** مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه ادا شناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منا سخن سنج پیوند سخن گزار و گرد آرنده این اشعار هم دل غمزده را
بایش شغل فریب میدهم و دلفراهم آوردن اشعار تازه که خاطر سوز کسان است بر بهانه نگارش می مهم [illegible]

ستایش سپند نثری که در نعت حضرت رسول اللّٰه باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی — وکیل مطلق دستور حضرت باری
شنیده‌ای که دلیران شتر جان‌بازی — به جبرئیل نوید عزت آثاری
چنان بود که ببیند بخواب گر خود را — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر نشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ بوی گلش زمزمه — در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بانیت دارم ضمیر الابیانی — نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان‌تر ز خود نیستم داستانی — بدعوی هر سر مویم زبانی
در آتش از نوای ساز خویشم — کباب شعلهٔ آواز خویشم

در ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوش بهارش گلستانست گویی — غبارش گرد سر جانست گویی
درین بزمینه در بستان نیرنگ — بهارش مست از گردش رنگ
چه فردوس چه دیباچهٔ روزی داد — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخصی کریم باذل نظم

بادهٔ مستی دل رحمی — از کرم تر دستی خود قلزمی
دامن گلها چه آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بردوش ابر
آینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

بزمزمهٔ شور حسن پریچهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه یا غارتگر هوش — بهار بستر و نور در آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ افراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پردهٔ رنگین گل انباشته
جلوه گری آفت نظاره‌ای — برق ز تمثال پری انگاره‌ای
رنگ گل آینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آیینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زورآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومندتر — بوده از و جبههٔ الوندتر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غم زده — بیدلی خسته ستم زده
از گداز نفس تب و تابی — در بیابان یاس تشنه لبی
دردمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویش پشت پا زده

ارزندهٔ مدح شاعر منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — دیدن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر بانوی از وی — صفحه از رنگ بانوی از وی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

بداد رس که کارم بجیبی افتاده است / که برگزیدهٔ چرخ اندر ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل / سعیم ز پای محنتیان میکشید خار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت / وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ / تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل / در بسترم ز خار و خس است پود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل مراد / اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب تاب گفتارم نماند از دلبری / سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

ما بندهٔ خودیم همه سختی نشکنند / خود را از در بر تو نابسته ایم ما

طلب تفقد بذریعهٔ بخشایش بر ضعف حالم فرد

کرم و فا ندارد اثر بما گرای / زین سادگی که دل باثر بسته ایم

نازش بنسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

با خوی تو بی معامله بر خویش منت است / از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

درخوبیان گله بدعهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی / دروغ راست نمائی گذاشتی دارد

بیان غم و اندوه فرد

چه گویم از دل و جانی که در نشاط ستاند / ستم رسیدهٔ یکی ناامیدوار یکی

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت دمی بتیشهٔ فرهاد طلب کن / مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

بیان انتظار قاصد در راه مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد / خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بلطف اعتراف عجز و ادب فرد

بر دل نازک دلدار گرانی منهاد / خواهش ما که جگرگوشهٔ بیباکیهاست

خواهش وصل و تقاضای عشق فرد

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

آسوده خاطریم غالب که خوی دوست / آمیختن بباده صافی گلاب را

در رفع این اندوه که اگر ملامت سنج است قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

باده گر بود حرام بدله خلاف شرع نیست / دل نمی نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

در بیان دوستی از آثار انتقام از آدمی افزون فرد

اختصار در روانه وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرسد | بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرسد

شکوهٔ تغافل ایام گذشته بمشاهدهٔ التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرسد

تباهی خود در مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند | کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت بر اجمالا خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافشاندن الماس نیرزیم | مشتی نمک از دور بزخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

برامید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بیکبارگی از من ز امتحانم میباش

در آرزوی ملاقات بابزرگان فرد

در دل ز تمنای تو صد شور تو تر است | شوقت چه نمک داده مذاقم بجگر را

برای شکوه باهمی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خیره سری از شکوه ها دادم | تا نداند صید تیر سینه پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نشستی بر من نمیرسد بلی | در دل چه چیز هم تیغ جا داده ام ترا

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم | شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

لائق بیعنامها یعنی بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری منسوب الیه باشد فرد

دل خود را ز تست نشاطم ز ذوق خریداری | نه همه محبت که در سود و زیانست مرا

وعده های دوست بیادوقتش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم | یکی بپرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون روم از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشته ایم ز پوییدن بهرزه | آشفته شده ایم ز اندیشه بال

استدعای عنایت بتهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت ز شفقت گران خو ماشدن | مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهیم شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه ام انگیست بوکه درین پیچ و تاب | تن بروائی دهد نامه نخم داشتن

هر پارهٔ دل که ریزم از دیده فرد	یابی نفس ریزه چو دارد روی

در موقع عیادت رباعی

آلی تو که تشخص مردمی رحیمی	سبحان الله چه مایه بسیار حیمی
البته عجب نیست که باشی بیماس	زان رو که مالیسی سراپا حشیمی

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که رحمت رسیش آورد	سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بن موده مید جانی بخشید	سامان نثار خویش با خویش آورد

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانهٔ یزدان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود هرچه بایاب سپاس گزاریست اوست که چون منی را
که حرفی از حروف نشناختم همه هنر و کرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش
نامد برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم یا رب خدایا درد
ناروائی کالا و دل آزار انجمنان فرو نگرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت برخویشتن ننهم که یا رب
پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا وا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلندست و سررشتهٔ کمند خیالم در آن فراستان بکجا این ذره بند فرد ذوقیست هندی الفغان
مگذریم زرشک به خار رهت پای عزیزان خلیده باد به شناسید نخستین نقابیست از روی شاهد
هر هفت کرده معنی جنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز بپین چراغیست از گرمی
چراغان نیم سوخته پهلو برخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس ناکشیده کهن داغهای جنونست سراسر
نباخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه برد نفست به تفت پنهانی دل ناگداز ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند
چون پیکر نقش تصویر از حیرت واقعه خاموش به شغل تکلف گرفتگانند چون اوراق دود دل سیه پوش قلم
آشنایان نگه را به تنگ گیری صلای فراوانی باده در یاب که این خسروی میکده ایست در بروی انجمن باز
کرده زمزمه سنجان طرب را بهسانی نوید آهوی نغمه نواز که این با بدی پرده ایست از بال موسیقار سازگرفته
خسروی شبستانی است به صاعقه سرگرمی ذوق انجمن را آتش خیز گردیده بجنبش نی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سرآمدن هنگامه پرده کشائی شیری شارستانی است بزلزله وجد ولی کارفرما از هم
پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از درد دبر شکستن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ ست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلّی و طور است یا جنت و حور ✤
اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد است بر انگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی است با نداز پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا توق بسته خیل غزالی است لبسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانیست در سایه برومندی
خویش شگفتن ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ✤ دل بغم جان بتن گرامی
ساز ✤ شرری کز تو در دل سنگ است ✤ بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است ✤ ای بساط زمین نشینان را ✤
وی مشام نگاه بینان را ✤ از رگ نوبهار نافه کشای ✤ وز دم باد صبح غالیه سای ✤ ای فگنده
بروی شاهد ذات ✤ عنبرین طره از نقاب صفات ✤ بفروغ همین نمایش جای ✤ از بساط
سیاه کیوان رای ✤ ای فلک ها حباب قلزم تو ✤ وی زمین لای باده خم تو ✤ از رحیق رحمت
بدیر مغان ✤ لای پالای می سبیل فشان ✤ بود نی بخش خوب و زشت توئی ✤ رونق کعبه و
کنشت توئی ✤ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ✤ هر که و هر چه آفریدهٔ تو ✤ دیده را جوی خون
گشادهٔ تست ✤ ناله را بال برق دادهٔ تست ✤ ای مرا فر خسروی داده ✤ پارسی را آئین
نوی داده ✤ هم به تسلیم عجز تن زده ام ✤ کز تو در مدح خویشتن زده ام ✤ تا توانی قوی اساسهاست ✤
خود نمائی خداشناسیهاست ✤ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را
از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازوی ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهر پاشی ارزانی داشت نیست رایگان دهنده منت ناسهنده سخنور نوازه داد پیروزگر را نازم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بلیدم شناخت به نازش و الای هدیه بخشش ها

و برازش رسائی گزین اداها از قبول خلق بی نیاز هم ساخت آنت دشمنکام آزمندی بکوری چشم دشمن برگزیده فطرت پاکیزگی گوهرم را درخور آرایش داغ هیچمیچی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت صله آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به شکیب سر آئینه دلم را درین جا بگذارد برمن ببرد آورده خهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهار انداز نهادی درگداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز هشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم بازداده او قطره رشح کف جم میچکد از مغز سفالم ❊ سیرابی نطقم اثر فیض حلیم ست ❊ تار و پود تشریف عقیدتت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی ذل اشتراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسدالله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که میخانگی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب ازلی بدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چه است بی خبر که فروغ تابش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری شبانه شبستان کرد و اوقات تجدید ماه و نشان را انجم گریک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قسار دن همی خورد و مایه داری بینوایان دریایب و خامه در انبار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه معنی نگاران تنگ باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خدا پرست است و داغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز شوهر دل شده از دست و انداز سیاسی ست ❊ ما نا که نگاه غلط انداز نه دارد ❊ رهرو آزرده پای را سایه

خار بن نشیمن پروازست و در سنج کشاورز اخگر یافته گوهر شب‌چراغ سیل همرشکی که بروی ماتمیان میدود و بارغم بار روائی فرمان در دست دو اهن رجیده که بدست آزادگان اندرست ده کیای قلم و خورسندی را توقیع تتبع مندان راخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خوست که اگر بستر ابریشم دهد گرماگرم از عطره ریختیم و اگر زنگ گرد دمادم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از نازکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ور و رواست و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتانهای مهتابی وا رسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوشتی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک و اگر ویرانه از جیب تفتگی ماهتاب آسایشی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته‌نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شب‌های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا لحنهای نغز و دشخوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس ست و باد غالیه‌سای و گل کشاده‌رو و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن‌سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید ؛ همانا بدانست این کرده باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق نمی بر جای نمانده بنداند کاش باخمی که من در فروردین زده بحلقه اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه‌ها جرعه‌ریز ست و لبها العطش گوی لقد درمن قال فرد

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست ؛ می و میخانه با مهر و نشانست ؛

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پرزور ست و شب اندیشه را الفر دمیدن سپیدهٔ سحری براتِ فراوانی نور است هر آئینه رفتگان سرخویش غنوده اند و من چراستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

قطعه

همسنج شوکت عرفی که بود شیرازی ؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری ؛ بسومنات خیالم

در آیی تا بینی، روان فرو زبر و دوشهای زناری ؛ قلم که رودبار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره
آب سنج بوده است بروزگار گزیده ها بیم لولو خیز گردابی پیموده است که از سایه زران آمدنش بنافت
صدف های بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده ورق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از بادهٔ نابی شاداب رشحه ربائی است
که از بس که نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری لطیفتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین فروخته باز بین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ سخن همفتان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش نه تره
ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف سیمم در منعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سنن در سنن تولا بودن است تعصب شکش قدمم در جاده پیمائی است نه در
بیراهه روی **قطعه** نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ؛ از فسون کسی هراس کنم ؛ نتوانم که از نصیحت
و عظ ؛ عالمی را خداشناس کنم ؛ نه که اخبار باستانی را ؛ دیو افسانها قیاس کنم ؛ نه که
ز آثار هرچه مشهور است ؛ اثر تازه اقتباس کنم ؛ نه که از بهر جامه های بهشت ؛ ترک آرایش
لباس کنم ؛ نه که در عالم فراخ روی ؛ عار از ژنده پلاس کنم ؛ چون نه من ساقیم نه محتسبم
نه بزم نه می بکاس کنم ؛ نه بواجب ز سعی دامانم ؛ نه بهر مدعا مکاس کنم ؛ بر مدار اگر بدار نهم ؛
کاخ الفت قوی اساس کنم ؛ لیک ناید ز من که در گفتار ؛ مدحت لاله سور داس کنم ؛
فیصلے از مدح خود توانم خواند ؛ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ؛ خویش نوایم مرا رسد که ز رشک ؛
زهر در جام بونواس کنم ؛ میتوان تحفه انتقامی برد ؛ پارهٔ جمع گر حواس کنم ؛ توسن طبع من
بدان ارزد ؛ که زبال پری قطاس کنم ؛ فرع خویش را بگاه درد ؛ ناخن حور صرف داس کنم ؛
چو سر دانه خرمن خسان برباد ؛ گلبنی را که من سپاس کنم ؛ کوثر از موج واکن آغوش ؛ اگر انداز التماس کنم ؛

چه ازین فرقهٔ ادا ناشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به دو بیتی ز گفته های حزین * صفحه را طرهٔ یاس
کنم * لایق مدح در زمانه چو نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان عراقی فهمد * بعد ازان
چه التماس کنم * سر اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابرست
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بشاوردان سهیل زهره فشان یعنی باریافته در از
کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نه پذیرفته یکره بدانش و داد گراهی و بورزش
هنجار روی و جستجو و گروش پرکار آیینی نگاه و سراپای چون بوی گل از بساطت معنای سخن را بپیمای
دهم از خود پرس که روان شناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزار دل
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازه و شیوه خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار اسگال هیا در اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دوروئی و دوست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد بزبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالای که در خلوت خم میریزد شنیدنی ست
گنجشکی که بپرواز اندر باد بال و پرات برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آبروی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالا خوانی زده ام و در ادائیکه خود را انشگرفی ستوده نیمه ازان
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائی یعنی باد خوانی بیداد بین که هر جا شانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به بیچاک آن شکن بسپارمی و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری گنج نشینه هوس مرا بر انگیزد تا پیش
بنده و دار نراست آستی شادم از آزادی که بستن هنجار عشق بازان گرام و ستم زده ام
از آز مندی که دوقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر بسیه

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی بنجاست و آشوب بیهنگامی
فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزگرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن نیز دیباچه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن
و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسالی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و هم سردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و بگخیزی مهر و گرانبائی کین و نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلّم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دیده یگانه بینان سهی کیش که سیاه و سپید را بوده و ابلیس
و بینیان را تار و پود دریافته اند این چراغان دل پروانه و آن بهاران پر و بال بلبل مانده افسانهٔ
صوعلیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای ارزنگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سباک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو
شده اند از سمر اد جز سمر اد چه واشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ❊ یقین داند که هستی جز یکی نیست ❊ هله هان اسد الله
جامه گرد آور نامه سیاه ای سکتش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خرد دیدی کاره زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

خجلتم که ماتم قسمت این معصیت نشاط کار دیگر در خود آمیخت و چشم بر پشت پا دوخت این خجلت سر بر دار از مشتی
ارزانی سنجیدن که اشارت بکارنامهٔ پیش است و آن رنگارنگ آرزوهای بیهوده خون گشته تن
تن پروری است که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نواستی بفرمان تهیدستی پایهٔ گلی گردی
با میه پاداش سر بهوا بوده اند و جستجوهای دنیا که عبارت ازهنگامهٔ جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را همگی برگرفته بی شرارهٔ خاشاک
با هم در گرفته اند منت کش تیار خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر
بهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از منتی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پویش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حساب آزادی دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگاران فطرت را
گوش تابی داده باشم سخنی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دمیدن بر افروختن و خود را اهرمن آورکده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشودن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن ردا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آماده ار گرفتاری ای فرو رفته نشیب
لاخ پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت و بوریا ای زبان جهان جهان شور
و غریوه دامی بدل یک اهرستان زنگ و بی دولت از تاب تا به و اندیشها خون و زبانها هنت
پاینیز تمیز گفتارها از تنها بیرون بادی فیتم دهی که هنگام پراگنجائی فرو الخیدن نیست و به پوئیدن
یاران آشتی که هنگامه روائی سنجیدن ندارد آخر نه از نشست در بیهودی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خو باد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی نشین و از
سر انجمن آرائی بر خیز فرو نز الا دم زن تسلیم لا شو بگو الله و برق ماسوی شو ❊
اندیشه سنجیده و گمان نگار که غالب از دانش بی بهره بدبسته بستن این گلهای

خم زیره آهنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی دارد بلکه خون گرمی ابرامم فدا لابرد عمده
از جان گرامی تر مهرا گوهر پاره شبنم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه نکوکار
بورع یگانگی از جنید و شبلی خرده باب و یکتائی دلکش کیخسرو و افراسیاب پیروی نیز هم تهمتن رزم
مهر جمال بهشتی خصال بهشتی روی بهاران خوی حقا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی یکتی از وفاداری جهانی ✤ محبت راز زمین و آسمانی ✤ بدارایان بدارائی نشانه ✤
بدانایان بدانائی فسانه ✤ به خیره سرکشان را پنجه برتاب ✤ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش ✤ تماشا بلبل باغ خیالش ✤ نگاهش ساکت در دل دویدن ✤
دلش مجذوب بار دل کشیدن ✤ دل و جان بتماشا جلوه گاهش ✤ هجوم آرزوها
گرد رهش ✤ خطش عنوان نگار خوبروئی ✤ لبش فرهنگ دان بذله گوئی ✤ بهمت
دهر گلشن سازابری ✤ بخلوت سینه روزن کن سحری ✤ نهادش راز دالای نشانها ✤
زبانش راز دانائی بیانها ✤ خیابان نکوئی رانهانی ✤ بیابان شگرفی راغزالی ✤ بازیها
محبت بی بهادر ✤ امین الدین احمد خان بهادر ✤ آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و تکیه گاه در حلقه رسائی این خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانگونه که اگر شایستگی ذره نوازیش
مساسم ندانستمی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به جنبه روزی این کهن قماش
گماشته است ز ننگها از خجلت این خود نمائی پرده شکسته را دیدن نتابد و ننگهای از قبول
این سوالی بخود دهانه بسته را شنیدن در نیابد بدان معنی که از سیاست مالی کالاخواری پیکنیم بلکه
چون بشتابم با این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چه چنین نباشد
که تخصص استعداد مرا پیرایه دانش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایه پرداخت کمالی نیست نه ترانه حرف
دانشتافتم بر لب است و نه زمزمه سلب دانجا هم بر زبان نه خون ضراعم بگردن است و نه نقش
قاموسم بسر دوش نه آبله پای جاده پیمائم نه گوهر آماس رشته بدائع کباب گرمی آتش بیداد هم

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ نادوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبزه دماندهٔ ابرست و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت ست و یاران پیشه در اندازی بکار نشاید سیت نفس در شراره کاشتن ست و زبان
در زبانه درودن دیر گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق میتوان برد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهند شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر سکندر رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسل دل
در دیماه محرومی از تو سر دیگرد و بنای یاسم را آتش نارنده فرد مهل آتش بیداد حالم برق خرمن
مستقبل ست بداغ دوزخ تاب بجا علیم سوز و عمرم بتماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته دستخوش بازیچهٔ ایامم
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم مپسند از تصور هرچه رفت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه
زنگ بستهٔ زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میزیده هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بزد بر آبلهٔ جگر بخشای
ای از تو نور اسپهبدی از بالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش ست خاکیان برشته جگر را زیر سایهٔ لوای
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش ست بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران گشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و کشور تازی
با فر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابهٔ خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از
تمغای مهر رسول و آتش رشحهٔ طراز سخای بگریبان توقیع نهادم افشان آفرینندهٔ

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر رستیدنی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودنها
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پا پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و هر آئینه آئینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگر بی
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی نژاد اکبرآباد مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسا ناله دست از اثر نجوناب دل شسته را بگوش
یاران سپارند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که با آرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر فشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر زرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دربسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما هر که از سرخوشان باده مرد افگنی
این انجمن است از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خار بها در پیرهن است **فرد** سبزه مشتاب
ولی جاده شناسان بردار * اینکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت * منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوایم
نه هرزه خروش * نه تحسین خریدارم نه شعر فروش * دماغم آتشکده راز است دلم سرچشمه
گداز * بر گوشه بساط لفظ ریزه چین نه کاسه لیس گذشته جادو بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه همی نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوه جادو
بیانان را * ولی در خویشتن بینم کارگر جادوی آنان را * هیهات این چه گزاف است درسبوت
خودنمائی و این چه لاف است در پرده خویشتن ستائی همه دانی من بدان پایه که اگر خود در هیچدان گویی

خرد از طرز برویم خندد و بی تهمت دعوی دانست برین بنده، اینقدر دانم که مرا از من بر داشته اند
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشتنم ساخته، نفس باختهٔ حیرتم و جگر گداختهٔ وحشتم، بیانم ضمیر آلاست و داستانم
جگر پالا نالهٔ ام، از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر، و نغمه ام از نوحهٔ دل بدر دارنده تر، دو جانی دارم از درد
تنهائی خویش آمادهٔ گریز، و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز، هیچم سر گرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب، و نمکین حیش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت، آری
کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز، بو که دل افسرده پاره بدر آید و تختی
بجنون شدن گراید، گرفتم دل از درد نایافت دانش تر دامن است، و دیده اندوه محرومی بینش نشترزند
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند، درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد، و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان بامدادم
در گرفتن رنگ و بوی بوستان چمن پیرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته
و نوای جگر خراشش را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته، برق تکلیف ناله بر خرمن شکیبش تابید
و نداند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوائی از منقار میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست، و از بیداد حریفان خونم
از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن، یاران انجمنها ساخته و به تکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته، من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی در جیب و دامن، بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از شکر انگشت
حیرت بدندان، و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان، جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشمه راهبر، هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر، بدین خصائل همین فطرت، والا منش سپند شمائل یزدان سیرت، ندانم چه افسون توانائی
برمن خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

انداز نو برداشت و لیم را که همگی بدن دل و بدان زده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم است و شکایت در تشریح محو و فصولی در ارادتم گم فرد

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ؛ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ؛

با آنکه سعیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
ازوی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان آراده
سپرده شد هر آئینه جمیعت بتان را دو در پرده هم کشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان
ادا شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این گرامی

می نهد سیاهی از وی برمن نهی اللّٰه بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که لختی از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تر و بی بخورده بهنجار ناطبیعی
شکسته بالی اندام تراشیده بلکه به تیر شگافته بکار در ریزه ریز کرده بسوهان خراشیده اید و ان
نفس گداختگی شوق جستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش شد از کف خاکستر مرگ خویش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان
مرده تابانه شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع فرا گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید برخ آتش نصنع بر افسرده زنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرر جهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که چشم
روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را از نگ منع ره چشم و کده را چراغ بخشندهٔ یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شگافته ام و از نفس
دمه بران برنهاده تو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ
کمال این فریدون‌فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه‌گرد آورنده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یا رب این بوی
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که باسد الله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تکاپو تا زآسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدید خورشیدی نورانی
پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه‌گر و چشمی چون جادهٔ نگهبان صحرانشینان بی سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی بی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
و لب و چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازهٔ همت خودش بلند و طره باندازهٔ روزگار منش
پریشان با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لطف در نه

از سرمستی ناز در پا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
در آمیخت لحن مشتمم را با انداز گفتار تبسم گوش بمالید و پاره پاره رشتهٔ شمار ابا دامی تعریض بستود و گفت
نغمه خدای غالب نازک خیال نوآیین ترنم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسبت گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در حسب از بی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فرا آمد که از ننگ مایگی رسوا شوی و سواد از صفحه موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو چشم مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجایی و
چندین خشمناک چرایی چه تپش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان هر دمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بی‌خبر بی‌شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ مهر آزرم نه
بکین ماتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آیینه پرداز هدایت تمیز نیست که نظارگی فر آن خیال
توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیرایه از تست و گرامی اندیشه
زور آزمایی ترا تومندی از من شکوه ام از بی‌پروایی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرست ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آنمایه نیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشایی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا تا برشته نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده مگر بیان نثر افشان از نوازش نقش آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریز مضراب
تیزدستش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجز زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای همین تابش مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیایی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای بر فروزنده
گوهر آبائی من و ای بر فرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیر و آیم در انجمن بزرخم

جگر را نمک سود ستم ساز و نیم گداخته دل را به ناخن جفا مکاو بگرانپائی خواهش و سبکخیزی شوق
به خاک نشینی امید و به بال افشانی آرزو و به گرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا، چون گرمی اشک دیده سرد
آه برود میر شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار و بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای
من به نالهای نارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر درج بهانه جوی از شرم
بی اثریهای ناله مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه از ان روست که لمعه حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هرچه از ان عالم بر من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود و بفراغ از ستایش
یاران بوده ازان تندی فرود آئی و به فراز جای بخشش بیارام تا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانیست زنگار داغ مردمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیجد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن از افسرده گزارد خراشش گفت از پرکار
افتد و اندازه بیان بی سروبن گردد فرد: بیراهه اگر گام زنم خورده مگیر * در عربده بر راهم
زور از نیست به پهنا * کوتاهی سخن روزی بود در روزگاری که بفضای جنت کده دهلی
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهرهٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیوافسانهای [illegible] باستان برگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد دل از
آسودگی برآشفت و رامی از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی از شش جہت آغوش بروی دل کشود ناچار تخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آہنگ

فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بارای و فرہنگ کہ جنوب رویہ دلی چہل کروہی واقع است پای خاکی کردم ازبسکہ سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفتہ بود از بزرگان وطن پدرود ناشدہ براہ افتادم ہرچند ازان مردم شرمندۂ مہر و وفائی نبودم کہ درحسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی گزید لیکن پارساگوہر دوستی و آشناپرور یاری داشتم چون من برمن مہربان و چون دل در سینہ جاگزین پشت خرد را پناہ و بازوی دانش را نیرو رسائی از وی در بالیدن و آگاہی از وی در نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ و جیک دل مستغرق تماشای جمال وجہ مطلق

مولوی حافظ محمد فضل حق کہ از وی دستوری ناخواستہ سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و معہذا میانہ من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمہای اندوہ رفت چون کاروان بمنزل رسید و رہرو از رنج راہ برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نخجد بنقش فرستادہ شد وسوزش و پوزش را باہم آمیختہ بدین رنگ سخن گذاردہ آمد ✤

ھذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دام اکرامہ آلودہ عالم دردل اسد اللہ سلام معمول الاسلام ادا کردہ احرام درس اسرار مدعا دارد و در عدم وداع ہمدگر اگر صد عمر در گرد درد و ملال دارد روا اما و اللہ کمال گم کردہ حواس و سر وہم و ہراس آمدہ ام اگر دل مولا کلہ آلود گردد وادر داہر گاہ آدم عہد مکر دگار را لہو کرد وعمر در سر لہو کرد روح را در ہوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معاملہ دہر کم طالع آمدہ درام معاد کاہل دل آگاہ را ادراک مصالح کار سہل و مردم گمراہ را اصلاح حال محال ملک العلام آگاہ و دم درد آلود گواہ کہ الحال دل داد محل داغ حرص و ہوا کردہ و گرد ملال مراد احاطہ در دعمر گاہ در آوردہ واللہ عہد کردم کہ اگر مردم گرد ہوس کم گردم سالہا

داصلا نکر یا مطاع عالم الحال که محرر درد لا ور الملک را دامگاه درود کرده طمع دارد که اعلام
حال ما هو کار نکرر کرده و طرح سود و وصل دام اوراد احاطه مدا طلاع در آورده راحله را در مرحله
سر دهد گر دل دو اله عدد کام در صحرای دهر آماعم کامگار در وهم و هراس مکر و حسد اعدا در درد عدم
محاصل سر کار الور و ملال در آمد و گرما سر گرم وسوسو گوارد و گم کرده آرام او را مهر گو که کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که سر صداع آلوده دور گو سا
مالم و دل را در طمع امداد و کار رسالها در ورطه طول امل دا هم حاصل الامر دل در وداع کله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا آدارم که گرد کرد ار و صرصر و از آوازه
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد داده مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده ما گو
در آورد هو المراد ذالا محاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار عار زده و ه
آدم الملک لله و الحکم لله ؎ صرصر صددم سرد آمد دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه درم
دام دل ما گردد ٭ گه کرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حرص وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل کرد هوسها گردد ٭ که عسل دام مگسها گردد ٭ معامله سود اکر
دل دا الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را دهاده اسد کم طالع سر گرده و کلام هم تمام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس والا در آورده ما مول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و السلام و الاکرام. تتمه مختصر چون رشته سر کار زبانی بازبسته است
دران کشاکش از منه نتوانستم بدر جست بخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد، روزگار
دراز بجانکنیدن سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان گشت که
غنچه و گلهای مرا بامداد رسید و مرغ سحر خوان شد و نو برآورد پس از آن که اسباب
پریشانی دست بهم داد و تماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله جنبان خود داری
نسیت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند یا چه خوابیده برقها آمده و سر آورده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر بر چند مرا یا بیستی به کلکته رسید و چارهٔ
لب تشنگی خویش از محیط حسبت اما از آنجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند
در سیروان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستانند راه بجای نبرده بخت اتفاق ورود به
لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش * حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم * جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون * شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم *
تشنه بسیر تماشا شدم صرفه نکرد * که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم * سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام * خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم * کاش میسوختم و داد فنا میدادم *
شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم * مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران هنگامه آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا از آن جانب ایمای کشش رفت از این سو نیز آشوب هوس
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستانهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده مستغنی گرد و سلیقه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدای
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر نرفت اما آن مسوده در سفینه ماند *

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطالع [illegible] و کرم سالار دو دو او هم عطاوه
و مدعا ده طارها گواه سداد المکرم اسم مدح او اکرده و سرکلاه و در ددل داکرده در ساحل
اطلاع حال ملح حصول گوهر آمال داره در دوالم سر اسر آسا سر اسر در داده دم مسعود
و آورده و مسعود ده دسد وادل و اله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم را
صلا داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا اگر دلال سر داده ما معه دردا اصطکاک را

در درآمد کار ہا ولا مسہ محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راہ رحم و کرم معدوم ہم دعا گو را سوال در ہا عار دہم حال ہم اہل دہر معلوم کہ ہر کس در ہوس و وا ہر سو کہ دو دسر صلاع آلودہ در کوہ مال ہگر در سر کار او دہ مدار عدل و داد سراسر دہر را گلکدہ ارم کردہ مطار عطا و کرم سر احرار عالم را در عام حصول مدعا آوردہ ارادہ کردم کہ در درگاہ دار السلام آسا رسم و عطر گل مراد در حلہ ہوس کی مالم حاصل الام الم سہام ہوس در دل دو دو داد ہام سود او در سر آلام راہ دور گوارا کردم و راحلہ را در مرحلہ رہ گرا الحمد اللہ کہ طالع رسا مدد کرد و ہم دو صد گروہ را سر کردہ در اوودہ آل محمد را دار السرور ورود کردم گو کہ در عرصہ عصر در گروہ اہل کمال گرد کردارم امداح سر کار عالم مدارم و عالم عالم گوہر مدح در سلک سطور دارم دل مداد محمل طرح اساس وداد کردہ و کلک عطارد کردار دہ مصرع سادہ و را احاطہ دارم مسطر در آوردہ مصارع

اکرم اہل کرم کرم اسعد اولاد رسول ۞ داور دادرس و سرور عالم آرا ۞ در او مصدر عدل و کرم و سور و سرور ۞ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ۞ گرد دو گردش او ہم او در عالم ۞ ہر مس سر طلا گردد و ہر صعوہ ہما ۞ عدل را راہ در درگہ او گرد و طلوع ۞ ملک را گردہ عسکر او دادہ لوا ۞ در او آمدہ درگاہ ملوک عالم ۞ کہ گدا آمدہ کاوس و دعا گو دارا ۞ داد و داد گرا و سہم در سلاسل آلام در آمدہ و کار و بار در دل کردہ دل در دام محرم دوا محروم طمع مرہم دارد کہ گرد کسا دحال مراد رہم دار د ماموں کہ سر کار و الا سحر حلال و گوہر کمال مراد سلک مطالعہ در آوردہ صلاح حال صلہ دہد مگر دل گرہ در گرہ دام مدعا گردد کہ سہا ہم طالع ماہ و مگس ہمسر ہما گردد احکم الحکام و صمد العلام سر و سر گروہ اہل کرم عمدۃ الامرا مدار المہام والا ہمم را عمر دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسودہ و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسد اللہ محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگار را کہ

دنگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکونامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بپایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد ؛ همانا
گرایش اندیشه بهواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این انجمن غلبه بر کرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا بستن شیرازه اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و نخوی را بمهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم ؛ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش ؛ گویند چون چنین است درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر هان و هان بر خستی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی بر تافتی و از شموسی
گام بدرازی ننهاده جز به پنهان شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلابه آواز بوسه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوشش
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا سپ
هر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد در ادای نقش
راه دم فروکرده اقدم بگذار آمد هم آن با خر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سر آمد و هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه هیچ سنجی از روز یکه شماره
سنین عمر از آحاد فرا ترک رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره پذیرفت اندیشه
در سواره گام فراغ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

ہجرت خاتم الانبیا علیہ التحیۃ والثنا یکہزار و دوصد و پنجاہ و سہ سال گذشتہ دم صبح نگار طالع من
بامداد از خراسان پیک آسمانی و مشاہدۂ آثار سال چہل و یکم ست ہنوز تشخص اندیشہ کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ✤ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ✤ ہم بیم
عدو دارم و ہم ذوق حبیب ✤ تاریخ ولادت از عالم قدس ✤ ہم شورش شوق آمد و ہم
لفظ غریب ✤ کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیدہ گویم در ویش فرود آید کہ درین سی سال
ہمت را با فطرت چہ آویزشہا روی دادہ و پس از انکہ بدانجا رسیدہ کہ ہنگامہ گرا از کوشش فنگی
فرو مانند بمیانجی گری توفیق یکدام قرار داد داشتی اتفاق افتادہ خامہ در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار ہا از نہیب دورباش اندیشہ بدر از ناہی فاصلۂ دل و زبان خون شد
و اگر ناگہ از دل بزبان رسید والا بیچ ہست آن از انجامہ نسپرد ہر چند منش کہ یزدانی سروش
است در سر آغاز نیز گزیدہ گوی و پسندیدہ جوی بود اما بیشتر از فراخ روی پی جادہ
نشناسان بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانہ انگاشتی تا ہمدران تکاپو پیش
خرامان را بہ خجستگی ارزش ہمتا می کہ درمن یافتند مہر بخشید و دل از آزرم بدرد آمد
اندوہ واژگیہای من خوردند و آموزگارانہ درمن نگریستند شیخ علی حزین بخندۂ زیر لبی
بیراہہ رویہای مرا در نظرم جلوہ گر ساخت و زہر نگاہ طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادۂ آن ہرزہ جنبش ہای ناروا در پای رہپیمای من سوخت ظہوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشہ بکمر بست و نظیری لاابالی خرام بہنجار خاصہ خودم
بجالش آورد اکنون بہ یمن فرہ پرورش آموختگی این گروہ فرشتہ شکوہ کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوہ طاؤس است و بپرواز عنقا آنچہ درین اوراق
از قطعہ و مثنوی و قصیدہ و غزل و رباعی فراہم آمدہ ہمگی بیت است کہ ہر یک پیرایہ
گلوی سبل و آویزۂ گوش دل تواند بود یارب این متاع بحجرا نہادہ و این گنجینہ در گشادہ را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گہرہای آبدار این ذخیرہ

رابدان روش مستانه برزبان‌ها روان داری که هرچه درعرض همایش ابریشم بیان از فرط صفا بنشر
تا بمغز دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آیین بودی ؛ اشعار
مرا شهرت پروین بودی ؛ غالب اگر این فن سخن دین بودی ؛ آن دین را ایزدی کتاب این بودی ؛

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد سازاز دم نائی ست چو نی زمزمهٔ ما ؛ ای ما همه هیچ تو وای تو همهٔ ما ؛ بسم کارگشایان
از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسیجیده اند و
بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرایش سپاه هر آیینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر
تگاپوی شمار روزی مهر و ماه و آنگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جنبش پایهٔ نگرندگان
نه بینند که کمند آگهی را فراتر ازین در ده نشستی درین بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از نورد این سررشته یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نواد زله بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی حضرت و نورست جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای نقد سخن ؛ محرم
گنجینهٔ دیر سخن ؛ آنکه در گنج نهان باز کرد ؛ ساز شمار گهر راز کرد ؛ هم بسخن مایه خود را ستود ؛ بو
داد فروسنده خرد را ستود ؛ هم بسخن داد شناسا دری ؛ هم بسخن کرد شناساگری ؛
گر چه درین گنج گهر چیدست ؛ قفل در گنج هم از انجمست ؛ لاجرم آنانکه برین جاده اند ؛
هم بسخن داد سخن داده اند ؛ نیک بود خاطر منت گزین ؛ هم سخن آغر ز سخن آفرین ؛

خم ابروی پوزش بہ خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد کہ گوہرین پرند گردیدن نامۂ مینو نمای
فضائل مجموعہ ایست کہ ہر ورقش فرد فہرست متاعی است کہ بہر آئین بندی فردوس بر خوان
دادہ اند و پروین فشان خرامیدن خامہ بنقش مدح مجموعہ فضائلی است کہ ہر دم کلکش موج جنبش
کلیدیست کہ بہشت بہشت را بدان در کشادہ اند ہمانا نواب ہمایون آثار والاشان دانا خان
فرہیدہ فرہنگ پسندیدہ گفتار آزادہ داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نہاد
مبارک نفس دوست مہر پیشہ وفا گہر نواب مصطفےٰ خان بہادر کہ گلبن خیالش فرشتہ
بابل است و چراغ فکرش پری پروانہ سخنانش سرخوشی را بادہ بغیش وافسردگی را زہر ہلاہل قرمش
بصفوتکدہ مہر دوست بال بہ آشوب گاہ رشک دشمن گاہ بفراہم آوردن تذکرہ ریختہ گویان
قدسی انجمنی بر آراستہ و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگندہ
کہ رفتگان بدان زی آن تا بہ آیندگان ہمنفس اند و آیندگان بہ پہنای آن پود با رفتگان ہمنوا
بمشاہدہ برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خودی خجلت نیلی دیگر در میان روانہ
و بہ نظارہ آب و تاب روشنائی این دبیرستان آذرکدہ پارس را از آتش غیرت تبی در نہاد
وایراز رشک ذوق بخشی ہنجار این زمزمہ و غیرت انداز رقم سنج این تذکرہ و حسن عنایت تماشائی
این ہنگامہ لرزہ در اندام دبستان بداستان نہ فتادہ کہ باربد را زخمہ از سر انگشت بلکہ زہرہ را نغمہ
از ساز و مانی را خامہ از کف بلکہ عطارد را از نقش از قلم دیر دیر را زاوق از ساتگین بلکہ
بادہ را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام کہ تن دستایش بلندی و خرد خردہ برین
دشوار پسندی گرفت ناچار نہ از زبونی قدرت بلکہ از افزونی غیبت قدری دم گرفتہ اند
تا اندرین درنگ آن نہفتہ دورباشہای اندیشہ کہ ہم در اندیشہ دلخراش ست آشکارا بر خوردانم
دانم کہ دیدہ ہا آہو بین ست و گروہی از نکتہ چینیان در کمین باہمدگر سرایند کہ فلانی در ستودن
مبالغہ از اندازہ برد و بگزاف داد تر زبانی داد بسے مدح سخن و آنگاہ گمان اغراق
نہ آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکہ ستایند سرمایہ نطق ہم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی است پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوق و شوق در طینت اجزای گیتی ازین دست است باآنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را سرمستی گفتار نفس موج خیز تر همی گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد انست و جا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک نثر او بهلو زبان واگرا از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچدان تخت آئین نکته وری را در سرآغاز این ستایش نامه بازنمود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم خدا را سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ٭ روکش جنات تجری تحتها الانهار هست ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جو بهای آب هم در گلشن بیخار هست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازرسائی نفس و آهنگ روائی قلم بیگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آموز و نوازش پاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش بسخن گوهر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان نغمه بنای
گره‌گشای گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدواران چاره نویس شمار بیقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده دهر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر
بجان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا احتشام‌الدوله سکندر
مستر هربرت تامس ماڈک بهادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده تا بصحیح
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای سستی بجنون جگرنگار بسته ارمغانی است از غالب
جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پیمایان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
درعمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار خداوندان درد
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تیره‌بخت این تیره سر انجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق ستردن رسیده است بغازه تحسین مخدوم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور رهور و نموداری صبح دمی که سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست درهم افشرد آن رخشنده
گوهر نودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد و گلزار زندگی را
که شکنجه خزان خواب برگ و بار فسرده ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
توبه تو پرده‌های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادمانی را
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد درجهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بساط

کشاد ؛ شب از نهیب مهر پا بدره نوشت گلیم ؛ خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشائی بهفت کشور افرازد نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پرویزین صلا زد بجنون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کلاهی تنک مایگان شبنم نیز دران دست برد بیغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی شبستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش نبود هم بدان دُرد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که درآمیزش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نگذاشتندی پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام مدادی نگاشتندی قلندری بامدادان کشب روان سپهر ؛ نقد جان باختند در درهٔ
مهر ؛ دهشت دزد از میان برخاست ؛ از سر کوچه پاسبان برخاست ؛ بستگی روی
تافت از درها ؛ رفت پیوند بالش از سرها ؛ گرد از راه کاروان ها جست ؛ گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست ؛ در نهانخانهای سوز و گداز ؛ دل ز اندوه رست و شمع
از کار ؛ مهر آئینهٔ فروغ و فراغ ؛ خونبهای هزار شمع و چراغ ؛ گشت شمع و چراغ
هر خانه ؛ ذره سرگرد رقص پروانه ؛ نوعروسان خویشتن آرای ؛ گوهرین یارهٔ
نگارین پای ؛ پیش ازان دم که دستها درو شستند ؛ دست و پا از حنا فرو
شستند ؛ شاهد باغ را بجلوه گری ؛ تازه گردید رسم پرده دری ؛ تا درآن صبحدم
بگلوشهٔ باغ ؛ نه فتد چشم غیر باز به زاغ ؛ بر لب آب جوهر آئینه ؛ دید روی خود اندر آئینه ؛
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ؛ کرد از زاغ آشکار همای ؛ تیرگی از میان کنار گرفت ؛
کار بر روشنی قرار گرفت ؛ صبح صادق برات نور آورد ؛ روشنی مژدهٔ سرور آورد ؛

سخن در هجو ظلمت شب

هنگامهٔ روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازهٔ سپهر پس ازانکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازیهی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرپا پوش
خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاؤس خیال ٭ از گردش گونه گونه اشکال نجوم ٭ گردید
دو باغ و سپهر فانوس خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانهٔ پرسوخته بنوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هم چشمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن و شبرگان
شومی نادیده آسمانی دو فروخفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه دو دم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه بشکستهٔ طلسم
روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام مگو جادوی
مشکین لباس ٭ هم به هنر سهم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خاطر شماسیان ٭
غالیه سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده کشایان راز ٭ همنفس
پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راه روان را دم راحت کشای ٭
رهبر دزدان نهان جانهای ٭ قاسم مهتاب بویرانها ٭ شهپر پرواز مناجاتیان ٭
سرمهٔ آوازهٔ خراباتیان ٭ رامکن شوخ عروسان شوی ٭ غازه نه شمع شبستان بروی ٭
بر لب آوازهٔ شبگیر پای ٭ رشته بشیرازهٔ زنجیر پای ٭ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره ٭
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده وران جستجو شتافتند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن به بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ⁂ سرمایه ده حسن به زلف خط و خال ⁂ معراج نبی به شب از آن بود که نیست ⁂ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ⁂

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ پرتو جان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوس است از کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه از آن روست که شاهد سخن را به تاب بادهٔ ایزدی نیایش رخ افروخته‌ام و پیکر گفتار را به فر خداوندی ستایش پیرایه بسته ⁂ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ⁂ و خهی خداوند اندیشه سخن گرامی کن ⁂ گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان سخا مشی گرد درودگان بینش شناسائیش را از سراسیمگی بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر یکران بیابان روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ هموار دوانند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد راهش به گزارش خواب زلیخا از زنگ میلائی دل بستگان کهین پره برگ گاهش به پیرایش نخلهٔ طوبی کف از نازکشائی به کلکی که هنوز جنبش در نیامده نقش یکی بر سائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته مثنوی دوئی بی کفن مرده در رشک ⁂ خودی داد گر شحنه در کشش ⁂ زبانهای خاموش گویای او ⁂ نهانهای اندیشه پیدای او ⁂ بهر دم نوا پیوند بخش ⁂ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ⁂ هم از سر خوشی شور در می فگن ⁂ هم آواز نال جان در تن نی فگن ⁂ روان را بدانست سرمایه ده ⁂ زبان را به گفتار پیرایه ده ⁂ بهشت را منت درگشادن و دوزخ را منت پایه بر نهادن نگهبان هر اد اشناس خسرو راز آنست که خرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دوره باش تا شادی نیکان روان آسای‌تر گردد

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا و خنوران بر انگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی، در آن روزگار دستور این سروری بنام نامی
فرزانه بازپسین نگاشتند گران تا گران پرده بیگانگی از میان برداشتند دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهگی نو پدید در دادند هزار گونه آفرین
بر گرانمایه که گیتی بدین خجستگی پدید آرد و فرخنده روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
چه بوی نگذارد و شبی که بسر فرازی بینش بام آسمان بر آید خدا لبیش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکارسازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش با آرزو پذیری گوش بر آواز داغ او
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او فخر البشر امام رسل قبلهٔ امم ❋
که شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ❋ در موقف سیاست قهرش نرمان زمان ❋ مهر از
شعاع میکشد انگشت زنهار ❋ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ❋ گلهای شگفته
سید از مغز کهسار ❋ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمر تقی ❋ در رزم آبروی سیاهش
ز ذوالفقار ❋ بر راستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گر درودها و معانی و بر پرستی آئین گزینانش
رامش جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
حمد الهی بار نیافت و زبان با آن همه جنبش از دل بیرون پذیرفت اندازه لغت نبوی بر نتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن بست که تا روی بمن در آورد و درین شیوه های گفتار را بمن تازگی
داد سخن بست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد و تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان چه بینند و خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزونی سر لغان آمده ام چه میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل یابی مرا تیغ ز
آنرا و مغلوبی بجایش می نویس ❋ لیکن چون اینهمه نام آوری بقرتاب سخن گستری است

این فیض ازلی را اگر نپذیریم حکیم و سگالی بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیریم حکیم سخن است
که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از هر دم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا بگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هرچه بادا باد مگر نزنند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل تا آهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نیندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
لبقانم کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران به دریادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را از آبروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فرد و سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بیره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد صائب که مراد ما ازین نمد کلاهی و بدره سخنش راهی است حسن را آراستگی
ز تشبیه بشعرش می شاید جائیکه می فرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ٭ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ٭ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگزندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از ان که سپهر بسی
به هنجار پیدائی این کار بگشت و صد ره بجاده روائی این آرزو گذشت ٭ دانشوری را از جا

ہمدان فرنگ کہ گوہرش را فروغ دانش و فرہنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا بہ بستن شیرازہ این مجموعہ کف کشاد بکشودن گرہ ہا
این رشتہ گہر بست بیگانہ گیا ہا ازین روضہ شناسا وری باز درود و تیرہ زنگار ہا ازین آئینہ
بر دوش گری در زدود و بکشایش اندازہ ہر گفتار فہرستی بدان بر بست و بآرایش سیمای
ہر سخن دیباچہ ہا بدان باز پیوست چنانکہ بدیباچہ کہ در سر آغاز کتاب نگاشتہ اوست
از نورد ہر پردہ خبر باز میدہد و اندیشہ را برنگ رنگ ہوشمندی نشانہای راز میدہد
مثنوی بد بہر آرایش دیوان حافظ ٭ کہ باشد آیتی در شان حافظ ٭ دگر نوشد
ز میر جان جاکوب ٭ چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب ٭ بہ بازی اسم چون یعقوب
باشد ٭ بگفت دیگران جاکوب باشد ٭ زہی نازک خیال نکتہ پرداز ٭ کہ در بندش
رسد صہبا ز شیراز ٭ می از قش بجام و شیشہ اندر ٭ ز مستی در سخن نامش قلندر ٭
خدایا تا بیانہا از زبان ہاست ٭ ز حافظ بر زبانہا داستان ہاست ٭ ازین دیوان دمش را
تازگی باد ٭ کمالش را بلند آوازگی باد ٭

دیباچہ دیوان میرزا رحیم الدین بہادر

یارب ستارہ روز و شب در صومعہ تحت الارض کرام شغل چنانکہ از خدا پرستی می ورزد
کہ صبحدم از جگر تفتگی تا بہ لب پیرایان نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکہ
ناشناسای راز آفرینم و نہ سرمہ سای چشم بینش بدین مایہ آگہی کہ پرکار کشای اندازہ
نیرویی کلک و درقم و درین دبستان لب تشنہ روانی نخستین سبق بیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد کہ خامہ کہ در نگاشتن نامہ سربری
صافحہ بسودن روش بسیاختہ اوست تشنگی فتن پیکر نازنین بنیاز آگینش ازان رست
کہ در معرض نزدی نیایش فارغ از اندیشہ بازپرس فرو گذاشت نالہ ز دل و سجدہ
در سر پنہان نتواند داشت آری این کلک پا از سر سازد سراسر نازشہا نیان لے

بی برگ میانِ تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و به آهنگ سا
دادن نوای رازِ رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ذوق شقهٔ بال
پری است خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده وری است چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بو الا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کار گوشه ورق بسر فرازی علاقهٔ گوهر نعت
فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد خودپسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نیازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست مژده از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرخا بخت
ازل آورد این برنج گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را شهریار سخن
در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج ٭ که دارد نقد معنی گنج در گنج ٭
خداوندی گشته در کشور خدائی ٭ زهی در دستش فرمان روائی ٭ جهان در خسروی ظل
اللهش گفت ٭ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ٭ سخن را تاج بخش سرفرازی ٭ سراج الدین
بهادر شاه غازی ٭ خداوندا به هرش جاودان دار ٭ جهانش بخش و دائم
در جهان دار ٭ نازم بدین روزگار خرم تراز نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به اورنگ و قلمرو گشائی بالجمله سر حلقهٔ اردو زبانان نغز خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
همانا جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

بیخ سخن راند شگرف بگلگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص بعمیش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصهٔ مقربهٔ جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجی گری
دل رازگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست در قمی چند از کلک غالب
بینوا دیباجه سفینه و قطعه هرزه جولان بود دم توسن طبع از سرکشی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را دم توقیع جهانگیری باد *

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را دادو داور وزرش را ز * در آورد از
روان دل را در آواز * روان در دل روش زران راند دارد * درون دل روش
آواز دارد * روان آوارهٔ وادی در روش * ره آور دره دل روی زردش * وداع
روح دارد دل دران راه * ز روح او خ ز دل داد و ز راه آه * راز وار رب و دود و
دوازده وارث آن در دری درج در و در ادر و د وزن ذات او را وزارت داد او
در او را روان و دل زوار * روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
ده آوردم ورای دل دران راه آواز در آی درای در داد داوران درای آرای
راز آوران وزن روزی ده آدم و دود دام * در روش دل زار را دل آرام *
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رود داد آدم زاد
از زای زر درای زر آور در دل زود دل را دود داغ آرزو و آداب زر ورد در و آورد
و از زر روی زر دان و آواز دل ورود ده و آن ادراک از روان زدوده زر در ارد
درون دل آره و دل از آن آره ذره ذره از درد دل آب در دوغ و آرام دل در از
و آرزو در دوغ دل داده از و و آزرده آز در دم اژدر رو در و آزاده رو را از ذوق آزاد
در آرام در روی دل و دام و درم وارد در دل و دل از درد دوری دام و درم در
آزار از در داری در روی در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری اوزان دوزخ

آن اندوہ و داغ آوازہ اش ÷ ارزند آزند آزر و دروازہ اش ÷ راہ رو دل آزاغ و ذوق
راغ ÷ راہ رو آرزدہ را آوازراغ ÷ دہ دہ ای آدم زاد آزادای از داد و از ارم و درآے
زر در دوار از دوری زرند دروی روا داری دل آزادہ راد۔ دام آرزوی درم در آوردن
و روان را از زاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آنہ از دل زدای و دل را
از زاری و داد ار ایضاً داور دارا و در آن زور را در اثر در و راز راہ از رم و داد ار ادہ دورہ
دارد آوازہ روی آوردن وی دران راہ دل دوران از دوران آزردہ را از آزار دورے
دادہ و دزدورہ زن را از زدن ورہ و دراوردن دار وارہ آزردہ آری داور داد آور
را و آرام وداد دار و دل در وای زارم اندر دوری دوروزہ از آواز آہ آہ ورای آن راہ
و ذرہ وار دران وادی آوارہ آزادہ دل دادہ رخ زرد روان دژم آرزو ی دواسے
درد دل دار درب و دود آن درد دری درج دداد راند و آرد واز رم و آرام را در دوام او دوام

از عبارت تقریظ رسالہ موارد الکلم از منشات شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمدہ

اللہ اللہ رسالہ موارد الکلم عروس کلام را سلک گوہر وارہم کمال را سرود عرعر و گلکدہ
اسرار را گل احمر ہر سطر او طرہ حور و ہر کلمہ او لمعہ طور عطارد مورد ہر کلام او را اصدح طرح
کردہ و طرح ورود ہر کلمہ او روح در رگ دہ صد مردہ دل در آوردہ ہر کلمہ او درود حسام
دو دمہ و عدد ہمہ موارد او ہمہ احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماہر اسرار علوم ول دلا ور الملک مرحوم کہ داد ار داد گر او را مدام آسودہ دارد
مر اکہ آل حسام الدولہ مرحوم ما مور کرد کہ طاؤس موارد الکلم را در دام سطور سطر در آوردم
داور عالم را کہ رسم ورود کلام در عالم آورد و عالم عالم حمد و کلک واسطہ مولد را کہ واسطہ
ورود کلام در عالم آمد واسطہ و اسطہ مدح کہ او اسطہ حرم الحرام و طالع اسد کہ مہر درحمل دادہ

دیدلو در آمد سواد رساله موا دالکلام سر آمد و الا که حاکم لوهارو که مدح او در سطور چند در آورده ام
هر گاه محرر را حکم سواد مواد الکلام در داد و دو کلمه که هم اسم رساله و هم آهم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام العام سر داد و سال سطر مواد الکلام و سطور محرر الم الرسالة ۱۲۵۵ هجری

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روزگار ستم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که
هر نفسی که میبایستی چون خطی که از نقطه بر آورند هم رنگ سویداست آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی جوشش را فروردین پرستار بود و چاشت گهش را
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی دژ بندی و بر آن حیرت سبزه را چه افتاد که تپیدن دل
از دست تماشاییان ببرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان بدرد
نظم آن اثر پرده سازت چه شد ۞ زمزمه خاره گدازت چه شد ۞ آن ز جنون پرده کشا هست
کو ۞ ولوله سلسله خاییت کو ۞ آن نفس تا که کمندت کجاست ۞ وان نگه جلوه پسندت کجاست
گفتی که سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زد با دلی که هر آیینه نگداخت
و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدر هره الحذر نوای را
بسنجیم و همین زبان کش نغمه این المفر سرای را بگفتار آوریم قطره را که بپالودن خون دل
به در دشنه آغشته تو بتو بهم پیچیده بزبرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند بخیه
امیم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار گشاییم نظم زمن جوی در بند نگوزیستن ۞
جگر خوردن و تازه روزیستن ۞ چمن چیدن و در ره انداختن ۞ دل افشردن و در چه
انداختن ۞ روان کردن از چشم هموار خون ۞ بشوراب شستن ز رخساره خون ۞ شگفتن
ز داغی که بر دل بود ۞ نهفتن شراری که در دل بود ۞ رهرو را بر گذار سے مرغزار سے
در نظر آورده و دیبایی پا بجیا بی در آورده اند که دران تماشاگاه تا بپویه نیم گام زند موج سبزه را

ببیند تا کمر رسیده دران خراش جا تا بخویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد از گرانی بالگل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد داز کشاکشی که در نوردبیان رویداد تماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا ریگزاری که بسبزه زار انگشت نما شده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را دیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان سخن را ماه دو هفته منشی ہرگوپال تفتہ که این فہرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراہم آورده او چه مایه دیده و دل باہم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار پنج هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفتہ نام یافت داد اشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم باچنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سرد ندارد سینه مستی سخن تفتہ از خود رفته در سخنهای آمده هم آوردند ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران وا میگذارم سخنور را سرورش آموزگار و بخشش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد۔

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نوربیز نگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کارپیکر آرایان دیده و در را آنمایه بیخودی روی آورده و آنگونه فروماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکرکده‌ها پیکرهای با پای پویه تا پای را برفتار آورد و پیوند روی بناز همی
دلیشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینوبار نامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران است و سرنوشت
روزگاران ونه این بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا هستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برنتافتمی و تا خود را بدشت از سرهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه همای ننیدیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم سیای را
نشانگاه و دیده چون دلربای پردانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان‌ها بشاخ گل
دست سای و گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پر چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور هند که از زبان نگشایم
سخن در آنست که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اوسی ست :: خوشا دانا دل هنردستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهرورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را از نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
تری به آب لختی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با یکتانش دلی ست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و بانش بیان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی بزرگوار گذاره‌ای هر آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبر گزاردن گرد آمد پیمان
و افزودن آگاهی پیمان شیوه نداشت یاری گذاشت از آن دست سخن راند که هم سر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگنونه غالب
پلنگینه پوش پارس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد و هم اکنون به نزد خشتین
از بنیادگان دور نیست و آینده پیداست که خود از زندگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شد به نمود داری این نشان که آمیخته‌ام اند در کردار سپندی و سپاس پذیری
باریافتگان هم اندیشه در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر پا بیست و زود
بپا پاسخ است و آیندگان را بسر بردن زمزمه زود بپاید و دیر بماند فرخ شادم که گزارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شادی پذیره اند را
هنگام روا باشد که ردان و رمگیر اندیشه بروشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گرچه دشوار گذار بیدار بیداری را از میانه برکرانه رو سپرد و هر آئینه شاهراه به بالا دوی بزم
میخانه نیستی فرود آورد بود که از می مردافگن آن خمستان پاره به سفال ریزند تا بسته مستی
آن باده بردشت انبوهی بمالش اندر آرزو از هم پاشد و نمود های بی بود از پیکاد برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**

غالب برهایم از همه خواهم کزین سپس گنجی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن بشناسی را از حضرت مبدء الفیاض صلای عرض جوهر دیده ور یست که
شاهد مست بی پروا خرام سخن بروشنی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستریست
آنان که اندوهی سواد دیباچه طرّه های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر
اندوخته اند دانش بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند با آنکه گویم و اگر گویم از چون منی که آنمایه گرانبار بندارند انشم که اگر در حاج
سخن دست برافشانم پای سومنات بت از آستین فرو ریزد و چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که بهر گرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد و ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که با بند از آویزش
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشکافانه موی بموی بنجش فرارسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر نمی بر دیده طعنه میزد
و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شمست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در آن بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو تا همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو و گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که وانی رود هست که آن بلبر نخستین از حلقهٔ بر رود
و سپیداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست برون رود و بار [illegible] بشاخ بر لب ساز
توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شادکام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خندیدن و آن بتازگی نو امیدان
طرح داده است به بیگانه ننید [illegible] اما ندیدن آن از پای سرو و هزاران از بنگاه گل لختی تهراشیده
و پاره راهش به پای خردمن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سکسیر بدان دایه کز اندازه یافت
سهم بانداز رود در پویه با جنبت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی گرد هم با هزار دریوزه
همنوائی کرده اند امش خاطر بر امش [illegible] نامه کز آن نغم از دل برون و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خودبینی به خودنمائی رفتم و بر آئینی ستوده تر از آن شیوه
که اندیشش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که ستایش وی
لوای بلندنامی [illegible] است فراشت مرا آن داشت که سخنور را لقب فرهنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا من برکه هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنورست هم سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ارزانی نقد ارزش خویشم هوس است ورنه فرمان ربالارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش لصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش اینکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق هرچه گوئی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی گاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس ازانکه به برینی گیتی که درانجا تیر از پایه
برتر انگشتی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
کارشناس رازدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذو الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گردآرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستی

یارب این گفتار را در شهرت بدانی
نبشته آمد و بر در گنجینه دلگشا پرده فروهشته شد
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد و دیباچه نثر گردد موسوم به طلسم راز شراز هم
آورده مهر مهدی یارب این جگر خراش خرد دش که من به سر کرده چه پیوست که هم سر بهم
موج خون است اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آیینه دانستی
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت انهمه تراوش خون از آنجا حدیث گرفت
آری نواسنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل خیزد لاجرم از ناله دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو ریزد فرو خون دل از شگاف قلم میتراود هم بدین بارد پیام ابر و گمان از باد و دان
زهی حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان گشته تیغ ستم جز داغ الفتی بر زبان نامه با
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لخت لخت را از آن متاع کاسد دل دانسته
دیباره را دیباچه خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید و دارا نه بس نگران خواهی آنرا دیده
گوهی و خواهی دل انگاره‌ها تا روزی این دستان سرای گداخته دم را بدان پای پر آبله
چون راه پرخس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از و من بچمن برده بسکه تماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پرخون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو نهند و مرهم نهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شود هم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که نه هر رسم ستم برخیزد ؛
زخمهای کرشمه چون بهم برخیزد ؛ مشکل که دهند داد ناکامیها ؛ هر چند که فرجام ستم برخیزد ؛
سوز و ساز چشمکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه می گویم ؛ از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بیچم که درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روز سیاه شب مانند نه چگونه گویم که صبح دمید و از آنجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چسپان چراغ مزار دخیان داغم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خالی داشتم و دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ
سیه زاده دلبند و یگانهٔ جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی بادانی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت امیست نو آئین مجموعهٔ پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینهٔ بحرها در رو
روان تصویر لیلای معنی را انگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران نسرین
عارض گوهر یتیم گرامی دوات حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و هر غوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربایند و دل از نوادگان گلچو گزین
کردن گفتار سحر گفتاران دلاویز آداراکه رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطربه
با دست کش بگشتن این ساز ترانه پرداز است از دیده سست بینت و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پردهٔ چشم پالوده باشند
دو د فر انگاشتن صاف نامها نگاشتن مشکل کار آسان توان داشت الله الله این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش دستی
بوده است که اگر شبل زیره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را؛ از آنجا که گرایش اندیشه بر قم سنجی فهرست آثار این طلسم را
گنجینه نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد و هر آئینه در گفتگوی سخن سنجی
دنگاش سیاه مستی و در گذارش درازدستی می بایست از نشتر نقشهای نظر فریب انگیختن داشت

و پروین پیرن بر روی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسخن سوده باشم هم ازان ستایش لختی بمن بازگردد و اداشناسان رازبان بیغاره بر من دراز گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آئین آزادگان سخن پیوندی است نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گزید چرا زبان گذرد باری بر آنم که چون از سخنورانم خوشنودی خویش نجویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بر روی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است نبشته آمد قطعه الله درین سال همایون که سپهر ایزد مهر ✤ کرده اشیار بر آفاق همایون اثری ✤ این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ✤ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ✤ سال اتمام خود آنست بآئین حساب ✤ که سر آئینه برج فلکی راشمری ✤ اول احیا و که چون باعشرات آمیزی ✤ کند اندر وی ورق نقش دوشش جلوه گری ✤ چون بآرایش عنوان مات آری روی ✤ جز ده و دو نبود انچه در انجا نگری ✤ آن دوشش دین ده و دو نیست شماری عجمی ✤ روزگاری ست که عالم شده اثنا عشری ✤ دانم این تذکره باغ است و دران باغ بود ✤ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ✤

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن جهانِ عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود اما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب موکب نواب خاک بواب از در باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر دوام این مژده

امان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمانست قالب فلک فلک او در راه پرستش حق سجاده جاده او در معرض پرسش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده او در دینداری حمایت حمیت دلنشین و شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق استحقاق را بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دشمنا سوز مندرهی رعایت مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان دادست غمی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب سرمست همانا بی رضای وی ند مطربان لشمار رمش تر دست اما به ایمای وی نیند ضمیر پرستش که برسوی عدوی وی راجع شود آن شین رایش انکار تن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار گردد آن شیر را ریش پندار شرف ورد الشراع فرش است هر آئینه شمع در عهد دوسے از روی شرف عرش است روف را فتادود و وداع گویم غم دهر هر چه باد ابا داد غالب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر و مهاش باد و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد بیست نوید سعادتش دهاد ❊ و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین جهان این نشیمن نشینان را از سر آرایند و آن برستها را که بندها از روزگار و بیژه بهر این روز نگاه داشته است نو روا زهم کشایند سپهر سیه چهره ساز ایوان عزو ناز نو آئین بزمی سازد سر که سر آمینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است بدین انجمن باز دهد چشم داشت نظر فروزی خلق آنمایه درفشانی رو دهد که بروی زمین هر حبابی که آسمان را نگرند ❊ چو انجم شب مهر گیتی فروز ❊ نیارند مردم شمردن بروز ❊ سویدا دل بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای دراویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماسے

ویکروزه دسمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال با فروردین پیمان یگانگی بست
و نقطهٔ انقلاب مستوی بانقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر حدیی که از دولت رندا فرازن
سه نشان دارد سرزمین هند را از شادابی سبزه و سیرابی میوه چنانکه جهان بهمه فصل با شد
آنچنان دارد که هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ٭ گونه گون سبزه حلی بنفشه خیابان آ ٭
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ٭ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ٭ تا بر زد داغ غم از جگر
شقائق زدلش ٭ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ٭ نیشکر بسکه حلاوت آراسته کرد لب
به نسیم ٭ گفت جانیست دگر سر زده نتوان آمد ٭ اگر در شرف مهر بها نتا بست آن
جذبه فرازگاه تره نیکو نه پذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خسرو
بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خسداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای دادگر
در بلندی با ایوان کیوان برابر است بر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر ست از کیمیا که در
همسایگی به پاسخ آن درشتم نسوده باشد و انیس ربوبیه وی چندان افزوده باشد که در حمل
نسوده باشد نه بی داور داور یاد و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن برانش داد او
بازه هین خبر دو به بلندی پایه و مهین پسر بخوی و سرشت بهین دهشت در فر فرماره
هشتمین سیاره مشائیان گردانه اش شمره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا دیام و نشان نشابان نا آورد
صاحب سکه ما نا اما از آن رو که نخست نورا الصورت درهم گرد باید آورد تا زان سپس که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر کار ایها عم اند و ختن تیر دارد نشیدو خداوندان
بسیار بخش است سکه بر زر نزند و بهیم جمشید پیست و نیز شوکت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با آنهمه بلند پایگی انگشته سند جاهش
دایه جوهر والائی پایگاه و سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خداوندان دیده و دریا دل
نیز دو دست حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بدنیا بر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از آن دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون شفته چرخ چارم قدری ست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و شمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی سر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از آنچه گل پیرا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق هیر هرچه از عنصر و دو فاعر ضه وهم باور اوست و آله او هم در روش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انیم در اوست غالب عمر دو گر جان تن لفظ و دراز اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی همی شنوم و به راستی این
داگویه نمیگروم اکنون که دیده رد شناس این همایون محفل آمد سگالنده راهیان در دل
آمد که شگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا بجاه ناکاسته باشد بر روزگار
پیشین همچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نوبود و جهان ساهیین یک جهان خسرو
هرچه اندری سر زد بینندگان آنرا هنر بنداشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند
شاه بسوی انگورهای در مستو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده های
رنگارنگ جا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان با برجای از سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب را باتنی چند از ندمای

فرنگ ہمہ صاحبان فرہ فرہنگ ہریکی بارہ ی چون ماہ نیم ماہ و ہریکی در سروری خسروی دستگاہ انجمن آرای بنگیر دان یکاد بخوان و سپند بسوز چشم بد دور گوی و این بیت بزبان نامہ نگار بسرای کہ زان کہ بپیدائی بزم تو نہانست ٭ انگارہ این نقش توان گفت ارم را نخست اطلس فلک را بہ پای انداز گستردہ اند تا خلعت گرانمایہ ہما سایہ بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین کہ وکٹوریا کہ کاتب قسمت زوفرش ٭ توقیع خسروی بجہان خسروان دہد ٭ از بارگاہ آسمان کارگاہ مہین دستور جناب مستطاب و لیسرای قلمرو ہند خطاب جان لارنس بہادر کہ نظیرش زنہا ہیچ بیننده نہ بیند بجہان جزا حول ہر این جہاندار کہ از آفریدگار کشور دارائی را م پرورد آوردہ اند فرخ فریدون کہ گنج و سپاہ و تخت و دیہیم و گویند ہفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی دغروش رہنما و بختش یار بودی درباره خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با ورقش کاویانی آتش کردی اختر بفضا ی بارگاہ آمدہ است ٭ ہنگام فروزش نگاہ آمدہ است ٭ چون نور کہ از مہر بماہ آمدہ است ٭ تشریف شہنشاہ بشاہ آمدہ است ٭ یارب دولت و اقبال و جاہ و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی کہ گر ہمین است حدافزایش

دائما بر عیار اکنون باد ٭

تقریظ ریختۂ خامہ جناب فیضمآب نواب الاجناب نجم الدولہ دبیر الملک نواب محمد اسد اللہ خان غالب نظام جنگ دام اقبالہ

خدایا چہ گویم کہ شاہی تراست ٭ تو خود ہر چہ گوئی و خواہی تراست ٭ اگر ترا می ستائیم و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بہ تن و ذوق در دل تو آفریدہ و اینکہ فرستادہ خاص و باز پسین نامہ آور ترا بخدا وندی پذیرفتہ ایم نیز ازان روست کہ چراغ ایمان در نہانخانہ سویدای دل برکردہ تا دران روشنی دیدہ روشناس جادۂ راہ راست آمد

هر آئینه هرشناسی که ترا دهر بنالیستی که با تو دهر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله. دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلبله واگرد که در سال هفتاد و سوم از صدهٔ سیزدهم هجری جهان را بهم زده مرادوران زمانه
وسط فصل ابر گریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایهٔ هستی من جز آن نبود به یغما برد از ان همه
گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی هیچ دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی
ار دور از ان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاده فرار سیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائے
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانهٔ تصویر و همه به
جنبش خامهٔ نقاش نمودار و انگاه در ان باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بویا و مرغان
نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را به اندازه یک بیت یاد آورد گمنامان
را از ارزش فزون تر ستود آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من به رسائی دریا لشکه
من داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده به مقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
رونق کار سخن را بوی تازه معنی را از دی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه برنثرهای بیشینیان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوی او
شرح نگاری آیین همه دان را سزد نه آن خیار ازچیار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه وزنانه بازار ارادت خان وضع نمایند دیده رگ پروین
نگار دیرین یار مولانا نور الدین ظهوری وانمایند هان دهان غالب لالاو بالی شیوه از
دشمن بدوست روی آرو دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
مهر اوست سره مرحبا مظهر ظهور علی ٭ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آورنده از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که با عزیزه نمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باره هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت ٭ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضول و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کج قلمی بر نخیزد همانا این عبودیت نامه راقمش سلام روستائی است و دائره هر حرفش ادا
پرواز کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان بهم رایش نوان حدیثم بهم آرایش جان خرد وران
دانند که این هر دو صفت با بنده اندر است و اهل کلکته بر آنند که قلمرو ابنه هوگلی
سبزه رست آری ابنه از هوگلی و گل از گلشن انبار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر دلی نعمت خواهم گذشت وا آزهی ناله
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده بمی
ساقی ده بده نوشینه دارشی که بهم آتش بهم آبست ٭ نخل مرادم بهم بارور باد بهم سایه گستر
آن بارایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن نا به منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ٭ میلاد نکه

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من چرا نهم و دل
که درین چشم روشنی که بیش آوردهٔ دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
ہم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و ہم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نوآئین نمطی درہم بافته بدان ہمایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زہره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان معنی
نشتر کشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد
گرم بال افشانی ست ہما گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوطی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این ہنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زہرهٔ عشق ز آتش خامه از بہر گرمی کدام محفل سیکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آئینه بامید مشاہدهٔ جمال که میزدود
و چرخ گوہرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسرآیا این گمان نه پیچید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران [illegible]
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست دارد که نگاه بشناختن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب را زیور با ہمه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی مهمان تواند بود نیست

یارب این کتخدائی از سازگاری بجاودانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه فیروزیهای
بی اندازه رساناد برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

بیت: فرخ کار برادر به برادر نکو
به ز برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من تهنیت در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بخیند با مید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم نیز دران
نشنیده دمی باشم انچه کافر بجهنم نبیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد +
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمهٔ ستمی که بالتفات میمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و در زم از
تیرگی چرخ شب نشود حاشا که چون من شیشه وتی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را گزارش
نیرو دهید و میر امام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من
جگرگوشهٔ ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا
که نواب بیچاره بر نخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ناشناسا ست
خدا را طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد گویم
و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام

ایضاً

برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت + مداری خان میرسد و نامه را میرساند انچه از کالای ناروائی من در انجا باشد بوی
بسپارند و نیز انچه نزد مشاحقه بردار ودیعت است هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب
بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپاے

نواب میر سید بابا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب روح بوده باشد خود بغیر فزیور بسهم
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روز افزون باد الرضا
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست بیاباید که سبب
رهروار روزگار بادیه نوردی بسر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چارهٔ مرگ هرچه گوئی بیش هنر و رانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازار
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود بهنگام
درود بی زحمت جستجو یافته ام + بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب خویش برخاسته و روی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان روایان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
واسترلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنوی و خستگی شاد غم مرهم نهی بیکسیهای
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از هم دیرینه
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل علی خان نام یاری داشتم او را ناگرفته در عرض راه مرشد آباد
یافتم در نود گفتگوهای دیرین و جوهای که رفت از جامه گذاشتن فخر الدوله بهادر مرا خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزوها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد تا کسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود آکه انجمن از هم پاشد و پراگنده چند گردانید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بنجو دنگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هرچه در اینجا از بن گیتی آشوب یافتم
آمده باشد بنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد الرضا از کلکته
جان برادر سخن را از تراوانی بر روی هم افتادن ست گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
آنانکه گوییم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود دریابد و این پیچ ردائی پذیر نیست مگر آنکه گوینده

دران کوشد که بنشستن از گفتن آشنایه دورتر نرود که سراین هر دو رشته باهم گرنتوان تافت و نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرارسید که چه میگویم و ازین گفتن چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تاکجاست + پنهان نماناد که ازجاه مندان این دیار نواب اکبرعلیخان نام بزرگیست گرانمایه و بلندپایه و دانشمند و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کارمرا که دادخواه آمده ام بفرمانفرمای دہلی سپرده اند و خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و بهم یکدلی تازه درمیان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز کار + کرنیل هنری املاک + که درسران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ نامور + و صاحب رزیڈنٹ دہلی را بجای برادرست از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال وکیل درافزایش است و قیست که رپورٹ مقدمه من از محکمه رزیڈنٹی دہلی بال روائی کشاید لاجرم شمارا باید به منشی التفات حسین خان سررشته گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که تعریف ذکر سپارشنامه کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رزیڈنٹ بهادر درمیان آورند تا گل مدعا شادمانی پذیرد و از من ملاطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید بنگار رسیده باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی و محبت منی و نکوئی صرفتی تا بد و السلام والاکرام بنام مولوی محمد صدرالدینخان بهادر

صدرالصدور + قبله حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون دولتخواهی و قدرشناسی آستان بسیم رسم در چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدم و بیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت همقماشی داشت بمهر آمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سهیل

آن من ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بتکده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دلها
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن مکاتبه در جواب خط نواب
مصطفی خان سها در سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت فطرت اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هرچه فیض وجود
آنرا فروگیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست از چیست که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربا نیست
آنرا ورق از انگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش نیم رخ در کار اگر فیض هستی عام
است و چنانکه وانموده اند تمام ست بایستی هیچی نشاط هستی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
بالجمله سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بر روی دل کشودند نیر آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه هستی داشت چون همه آنرا بمن بازگردانند خودم
هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یا رب چه شگرف
ستم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خامم دل آزرده مند ست و چاره جوی
زبان خودپسند ست و رازگوی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
سخن پاهای سنگ نخورد و در روی خود ازین جانگر از ترجمه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و
بنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دلی
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
بدرایج سخن خود را بهای گفتار ناسرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ بیگانگی خزف می نهد هرچند نه بنسبت
اگر سخن مرا به سخن گرانی میدهد و آواز پرآوازه افگندمی شرمسار نبودمی لیکن او شناسم اندکه این خجلت از آنست

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان همه تن از رخس پوشش زبون تر هان و هان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت درود و مسعود همایون نامه چگونه بیم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم بر من برشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای هر دم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیرم
که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر سپاس
درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسانست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر
ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگرگاوی آنست که فراهم آوردم و برفرق
فرقدان سامی افشاندم اکنون آبم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از ریختن آن گنج
گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بسباختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنودستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ بو گراید غزل من بوفا مردم
و رقیب بدر زد + نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد + ورنگاهش بین و اعتماد نفوذش + گر بلی افگند هم
بزخم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او بکمر زد ؛
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس رشته ها بروزن در زد ؛ غیرت پروانه هم بروز
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی اورا بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن
گهر زد + لشکر هوشم بزور می نه شکستی + غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه زطبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد + کام نبخشیده گنه چه شماری + غالب مسکین بالتفات نیز سر زد ؛

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد + **رباعی** امروز شرارهٔ بداغم زده اند
نشتر برگ عنبر و فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند ؛

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مردهٔ ساحت خاطر را صور
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو ها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نوا ها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار
کم از بیست سال نیست بسر بُرد زندگی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمایی به کوی فرورفت لاجرم
درهم شکسته سراپای و گرد اندوه سرروی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای وام خواهان
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی دهلوی بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکدهای
یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالها
در آن بقعه مجاور بوده ام چون گورنر جنرل آهنگ سیر هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده سوخت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان بباد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ از آن باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین
رفتهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
وسمند شکوه عنان بعنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد **فرد** کس از اهل وطن غمخوار من نیست + مرا در دهر پنداری وطن
نیست + مخدوم مهربان باید که ایک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا پاره
این سگالش سپرده ست که مگر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را
از من واکشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه عدالت دیوانی را آب تعطلی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت همان خود را که دردمندش
ست که فگار دشنه بیداد دیدم **مصرع** روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست +
یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل جز با امید
مرگ نشکیبد و از هر نکوئی در حق خود گمان ندارد و انیست پاره از دل هزار پاره **غالب**
بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان**
سفیر شاه اوده قبله حاجات + نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولوله گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایه کرا
حوصله آزگدارا فراخی بخشید لاجرم در طلب نقد ابرام مے رود و بدریوزه گری نام
بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطرنشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسروست تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح
اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود
تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه بادخوانان ما چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سحبان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساری ما سائل در نظر ندارد
و هنرشناسی ملتجی می نشمارند اگر چه وسم در اسم بیکس تو از لیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو چیده و آنچه سخنان نامه نگار در خور دیده اند که پیش رقم فرمایند تا هم به نظر سلطان گرامی
گزیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده اوصاف بالای طاعت ست اگرچه پایهٔ فرمانده اوده
بالاتر ازان ست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی
و سخن فروشی ست تنگ مایه و دهان خویشتم را از خجلت نا کسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زد و دهان ضعیفم همین گواهم بس ÷ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ÷ بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارها کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه بها سیر دامت باشد ÷ صاف می خسروی بجامت
باشد ÷ التسبیح بجز اسم الهی که بود ÷ آغاز ز ابتدای نامت باشد ÷ مرا که بهیچ خیال در بند ست
و سر رشتهٔ گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت بیگانه آفرینش را درد م و باعتبار حالت ناصیهٔ بینش را داغ و الائی همت خود را سپاس هم
که درین آشفتگی جز با آستان سپهر نشان قهرمان اوده سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که درین جستجوی خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان سوی منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنا غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضه داشت بشرف نگاه قبول
آصف ثانی مشرف ستان گردد و این قصیده به بزم مینو نشان سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
ستایش نگارم به جایزهٔ خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلند نام دهد و هم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناروا
چه مایه دور باشها در برابر بسته اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را به برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمین سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشهٔ نهالهای خاک نشین
فرود آرد دعا آنم که اندرین تگ و دو دیر بهره و تشنه لب خفته جز دی مانم که پیروزی بگوشهٔ چادر ببندد

و آنرا بجایگاه فرو هلد و خواهد که آب از جاده بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را مشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی بر نگیرند اما فتوت منشان که غمگسارست و
اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو درستش دریا بند وانمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال ماست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالی از حب
والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرارست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت نبره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگارست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین بر کمر تواند بست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر نسخه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود تنها گروهی را از دور و نزدیک بسنجش زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن است جاویدان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنانرا
به نکوئی نام برآمد باری گهر سفتن خامه دگرهم برین نگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پروین نثار حضرت آزرده چه رو داده است هرچند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن بپوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کنکاش خیال الغیب بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ فتنه‌ها اندوزم هر چاپ جزو تذکره بوالا خدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر گران پدید آید و این اجزا را شیرازه بسته آید من باز مرحمت گردد والسلام

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه ہوگلی

اسد اللہ نامہ سیاہ کہ از رحمت خستہ امید و درین دو روزہ پندار پیدائی اسیر زحمت جاوید ست بعرض خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلۂ اہل دل و کعبۂ ارباب ایمان میرساند اگرنہ وسعت حوصلہ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با ینہمہ شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض مدعا گوارا می نگرم کہ دریا آلودگی از قطرہ میشوید و مہر بر خاک روسیاہی میتابد بزرگان چون از خردان خطا بینند چنانچہ ہم پیش خود عذر نخواہند و بار خجلت از دل برندارند ہیہات دل از غصہ صد جا در گرو ست و در نظر با ہزار اندیشہ در جنگ وز از شب او دیدہ از دل نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز ندانم و چرا چنین نباشد کہ با ینہمہ شوراب کہ من در سفال داشتم سوزش الماس ہجران افزودہ اند ؛ و تفصیل این اجمال آنکہ ؛ برادر والا قدر ستودہ سیر نواب امین الدین خان بہادر ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ درین روزگاران کہ روزم از شب سیہ تر ست محمل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم ہمدرین خرابہ خاک بسر ماندہ از رنج فراق این یگانہ آفاق اگر سخن رانم بہزار سفینہ انجام نپذیرد شوق جگر تشنہ این نوازش ست کہ چون برادر صاحب مناقب بسر اپردہ قرب جا یابند از تفقد و عنایات الاقدر دربارۂ لبتان مبذول گردد کہ بہرۂ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چارہ نشان دادن و از غم تنہائی ملول نگذاشتن و بتدبیرہای سودمند آموزگار گشتن انچہ با خویشتن دیدہ ام لختی بسامان تر و فراوان تر از بہر این والا تبار نخواہم و بدین سپارش ہم ازین بیش منت می نہم زیادہ نیاز ست و بس خط الشیخ امام بخش ناسخ مگر با مطالعہ از نیاز و تسلیم انچہ بتقدیم میرسد ہمانقدر ست کہ نامہ و خامہ آنرا بر تابد و از شوق و آرزو ہر چہ گزارش می پذیرد خود آشنایہ تواند بود کہ در کلک و ورق نگنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان نجیدہ موہبہ جامہ پیچیدہ بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت در جیب فرستادہ شد و تا امروز کہ بیست و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماہ انگریزیست بالجملہ انقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ ست از رسیدن آن نرسیدہ بارہا ہلوی این جنون بسر پیچید کہ ہنگامہ برانگیزم و با کاربرداران ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب ست و کفیل حصول پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اہل ڈاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را منتظران بردا خلش ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن السلام و الاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور

فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهرجهان آرا و سجده ریزی قطره به لب ساحل دریا ارادتمندی را آینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد بدخواه ندمیدی سپاس اینهمه ذره نوازی و ربی پروری هیچگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب ارواح بیش نداده اند و روشنای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بیکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه اینهمه جان نهاد میده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسر انجام کاری که فرمان رفت ست هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بجای و خاطری خرد گرای داشتمی یا از سر ساختمی و درین وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که زمانه زاد را با غم و اندوه چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکاب و سر در پای نگارش این عرضداشت گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که هیچ نیز رشته سلسله نیست بلکه خود مقامی معین ندارد و هر روز بجای و هر شب بسرای ست سید قاسم علیخان با وصف منع زمانه زاد رسالهٔ درازنمید ند و تا پایانیت رسیده حاکم را نیاخته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بنی الصاحب موصوف نشان داده شده ست اغلب که اگر بدان هنجار بر ده سپر خواهند شد کار را خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب چه نیر دولت و اقبال خدا داد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص از دادالنامه سرفراز گرد

آنهمه به بزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت ـــ چه یا للعجب کدام دستیاری و کوربختی اگر
خطای بود در نگارشش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در روشنی گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستنی میخواست و توقع آنقدر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجی گری کرده ام و بوکالت میر امداد علیخان بجای
آورده اگر منشی همت بزرگوار است نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره بفرمان مهر سپهر است و لختی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به بیهوده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطرست گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر پایان نامه بعنوان رسیده باشد هیچ
پیداست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیرآباد خرامد این کار بشایستگی انجامد و درین دو سه روزه
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر میرزا علی بخش خان
بهادر رنجور از جیپور آمده و بکاشانهٔ نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در انجمن گفتگوها روی داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ و تابی افتاده اوقات به بیکاری
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی
میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش بمینو آسوده باد دیگران شمارند میرزا [illegible] بیگ خان
این هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
از میرزا جان طپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن مهین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در همیشگی دل با زبان یکی داشت و در رسم یگانگی
بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهمنزانه منیر است چار سال است که بآغاز جا
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکرهٔ ریخته گویان انشا میکند بعضی از نتایج طبع خود بمن سپرد تا چون باهلی رسم به نامه گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدینهم من هیچیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه میکشیم پیشین
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آری
کم را خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر بسیر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار هرجو سے
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام **رقعه بنام حکیم احسن الله خان** پیر و مرشد نوازا نسیم درود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بکلک
مطول زمان فراق نقش بے اعتباری های من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر باد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو مانده نثر از آن
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفته جهانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره لیسا بگردد سراپا سرمایه خجلت
بگردد تا شورهای دو دختی چو نان شکیبی فرا آرد پله من و ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک انیکس نقشی
هست نثر یا رقمی ست فرسنهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فرختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزو می آن دایه بیتاب ار دانصاف بالای طاعت است بدعوی گاه هے که
توانائی قتیل را بفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف لشیلوی شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه پایه لذت درین جگر خائی هست
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و در مسودات
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مائگی آب میگردم والسلام **بعه الف بیگ نام دوستی در پاسخ تهنیت پسر**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری بانجستگی و فرخندگی قرین باد؛ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر برپیر وروشن

آورده و مرا انه رین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته

و قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده ست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این

اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم درحیات بعمر شمار رسد و پس از شمانیز سالهای

دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی ؛ پسری یافت سر بسر حمزه ؛ نام او حمزه بیگ

کرد بلی ؛ الف منحنی بود همزه ؛ یاران انجمن شمار ابسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه

هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنامیزد بدین نازش که نامه

بسوی که میفرستم و درین میانه روی سخنم باکیست اگر آن مایه برخویشتن ببالم که بزمین و آسمان

درنگنجم جادارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خُردیم نسبتی ست بزرگ ؛ ذره آفتاب تابانیم؛

هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین

شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون

کار نازک ست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و نیز اهردر اندیشه

در دارد در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از

کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی نیز

شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم

را بستودن نتوانی از رسش آن داعیه بارسطو بیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار

ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب

بانگ برمن زند که حاشا دلالای تمنای زمین بوسیدن برنتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن

نیابی آن منصب خطیر لعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک بادا چون منی را این مایه

آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز برین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوی بیده کشیده

گدایانه شیئاً لله گویان روداید جویان پیش رو دیده باشم رنیرش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بران سامعهٔ گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ⁂ دیر هست که قصیده
و عرضه داشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیر التفات فروغ
نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد هر چند
تقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف تعظیم
خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جایزه و درخواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول رحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته نقشی گرفت
برگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگردد و دریابد
که رسیها را چها در دل ست فرد فیضی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ⁂ میتوان راز درد نم خواند
از سیمای من ⁂ خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگریستن نگه از ناز بدیده در نمیگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگیانگی آفرین گویم و انگارم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگهر فتن عیار این دعوی حیرتی روی دهد و اینمایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشارهٔ بسیدی
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرخ فالی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورده هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دو بین نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نبودے
آری هر متاعی را که بیکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده دارد و را رونق دیگر پدید آید ٭ اینکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای نگرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از نازشم مرا در
نظرم جلوه گر ساخت ٭ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من رسد
به آرزو ارزد که گرد سر این نوازش گردم و بدین پرسش جان بر افشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی ولب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستاده ام و این سررشته را آن مایه استواری نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دودل بودم اکنون که کار یکروے
شد و پرده از پیش نظر برخاست و نارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در بندهٔ دیوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ٭ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ٭ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ٭ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ٭ معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین ٭ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ٭ هنگامه را نهیب جنون بر جگر زنم ٭
اندیشه را هوای فسون بر سر افگنم ٭ نخلم که بهم بجای رطب طوطی آورم ٭ ابرم که بهر بروے
زمین گوهر افگنم ٭ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ٭ شمشیر را بعشقه تن جوهر افگنم ٭ باد بریان

رستگی و بیدادی این دین ؛ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ؛ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب تا من داده ؛
سجاده گستری تو و من بستر افگنم ؛ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ؛ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ؛ راهی ز کنج دیر به مینو گشوده ام ؛ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ؛ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ؛ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ؛ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ؛ **غالب** بطرح منقبت عاشقانه ؛ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ؛ خط بمولوی **نورالحسن قیصر** و جان بر سر مکتوبی از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ؛ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ نامه و پوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر و زانو باهم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سبیه مستانه در سرمهٔ غلط سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لبانه شیرینی بیان بکید گیری چپید گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره در اثر جولان قلمش در سنبل درود لنست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودنها ، آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما هست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضدهای روزگار
خاک نشینانی کلکته بردل تازه کرد بنبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
و جاودان دلنشین خواهد بود بیاد آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی همت یاری هم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اند

نهالی برگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده نی تی بهنگامه یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل ها از فرشته ربایداز بند حجاب بدر آمده و هر صفت گرده خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگرسته و نشست هر کرشمه وانگیز هر بذله را بپالیستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار بیهوده گفتار سره نگردد و سخن بسنجش شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری نگارش بیگدر ست است دگفتار رخت سخت استردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای آن پیرشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود ارد و حق این پرسش نتوان گزارد مگر به بهزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تری نیست شما سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر ست گرد آورده و صورت سفینه داده دست نزین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و بازنماینده اندازه نکوئی فن نواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه خانساماں بهیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد و برید ان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه گی دل بر این استواری نمی شکیبد برآئنه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان مکتوب را بران نگارند توان بست بر من نگشاید کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسید نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم امیدکه این سجده ہای نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و ہم بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم آداب عبودیت گزارده شود. باکریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه پدید ارنیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم هیهے سہے آه ازان

بہ پردہ وفا دشمن بہ جلوہ دوست صادق گل محمد خان ناطق کہ تا رفت از من برید و بنامہ یاد
نیاورد وپس ازانکہ عمری بنگرانی آسیمہ سرم داشت بسبیل اتفاق نہ از روی اشتیاق سلامی
خشک فرستاد و لاجوردی عمرہ بدلجوئی من گماشت خواہم کہ سلامش بآشنایان ہمچنان بسوی
وی بگردانند و نہان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمائید تا بدانم کہ چہ در سر داد و در روزگار
چگونہ میگذرد ٭ دلنشینی آوازۂ کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دلم از دست بردہ و مہر آن بزرگوار از راہ گوش بدلم فرود آوردہ شوقی را کہ از گفتار زاید
بہ محبتی کہ از دیدار خیزد ہرگز برابر نتوان کرد چہ دیدار پرستان را دیدہ کامیاب است و دل آرزو مند
و گفتار مشتاقان را دیدہ و دل ہر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم
داشتمی نامہ بہزار گونہ آرزو آرزو سجلاز مالش نگاشتمی چون مرا سر دبیرک تمنای قبول ندادہ اند
لاجرم صرفہ در آنست کہ آبروی خاکساری نگاہدارم و گمنامی خود را ہرزہ رسوا نکنم غزلی از فکرہای
تازہ ہم درین ورق مینگارم و از شما بدین تقفذا امیدوارم کہ ذخیرہ از ہمراہ این کار بدان والاگہر
پیوندید و غزل را ایش باریافتگان بزم والاش برخوانید و عرضہ دارید کہ ہندوستانی
بدین ہنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچہ میگوید درخور آفرین است و ستودنی تا دیگر اوراق
و ورق کام ستان و سنجیال انعز گفتاری شادمان باشد ورنہ دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و ہرزہ خون جگر نخورد ٭ غزل بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران
بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشۂ بنشینیم
و در فراز کنیم ٭ بکوچہ بر سر رہ پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنہ بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاہ
رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود ہمزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میہمان بگردانیم ٭
گل افگنیم و گلابی برہگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح در میان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی
ز انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گہی بہ لابہ سخن با ادا درآمیزیم ٭ گہی
ببوسہ زبان در دہان بگردانیم ٭ نہیم شرم بیکسو و باہم آویزیم ٭ بشوخیی کہ رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ❊ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ❊ به وهم شب همه را در غلط
بیندازیم ❊ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ❊ به جنگ باج ستانان شاخساری را ❊ تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم ❊ به صلح بال فشانان صبحگاهی را ❊ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ❊
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود ❊ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ❊ بمن وصال تو باور
نمیکند غالب ❊ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ❊ اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
عتقاد در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه در سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بدان زمان در آن میانه از کجا شنودمی و اگر شنودمی هر آینه همچنان
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخواری است و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاری است بتقدیم نرسیدی هان آن که فادهٔ من بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحهٔ خامه فرود ای بر من که رقیب از تو بمن نیابد به نامه
و استفادهٔ مهر بعنوان زدهٔ ها تا آن سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بنیاد خانه
گرد سر گردیده اندران مشتعل زبانه و شراره در خویشتن نگه داشت هیهات من کجا و اینهمه
دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لا دیافه سرای
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیغاره برطرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی زینهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی لعل را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامتنا
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و هر آئینه محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستمی و پرسیدمی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه پیکر دیدید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از انکه رستخیز در سیاهی آن
آشکارا شد و هنگامه در سرانجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش هست چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که عالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزو دست نه بسبیل سوال و السلام والاکرام بنواب مصطفی خان بهادر + فسرد
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم + یارب کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهی که دلم از درد شانه
چنانکه مومن همیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از اشتعال بیتابی دل رعشه دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سپاس میر
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
از انجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم صبحی ست نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال شجر و شتم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به
پرده گوش الهام بیدمش نشاند اما دوراندیشی فطرت باخودم در ستیزه افگند و پس ازان
که بر افتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من همنفسان
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ سرایه باز آورد و خموشی بر دهان نهاد و بنوای شیوه آزادی
هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کرد بدانکه مائدهٔ گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمکست پیشکش
ورنگی که در نگارشش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت سپاس در دشانه که ورود والانمیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانپایه آمد وکما بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آور دو شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود و نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاہے نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ÷ دولت و اقبال
روز افزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله**
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایهٔ آنرا آرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسر آید مگر آن توان کشود لاجرم
بگوشهٔ بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل رسائی آثار همایون پرتوی باد ÷ جانی که بفروغ خرد نوراتی و بهین گوهر گنجینهٔ یزدانی
ست بسبیل نثار می افشاند ببزم تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیر باز در دل بوده به دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذرهٔ آفتاب را بمشاهدهٔ آثار شادمانی
دیده بر روی هم کشودن ست و خار و گل را بمزخ افروزی نشاط کامرانی دل از همدگر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تار و در و گہرہای آبدار بر فرق شہریار افشاند قطرہ ہم در ہوا
صورت گوہر میگیرد و ہر چند جائیکہ فرزانگی کیخسرو و توانائی بہرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرہنگان را بہ شمار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مہر و نگین از ناہید بندگان را
بہ پیشکش آید دیگران را چہ زہرہ کہ خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایہ
کہ بآوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن ازانجا کہ عقیدت در ہر رنگ جگر تشنہ ذوق
اظہار ست کمترین خانہ زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیہ قبول بی اختیار
ست خفا کہ ربودن تیرگی سایہ از مہر صدقہ ہنگامہ درخشانی و پذیرفتن راہ آورد قطرہ از
بحر زکوۃ گنجینہ روانی نیست یارب آوازہ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشہ پرچم لوای جہانداری آسمان فرسای باد خطاب بنام مولوی سراج الدین احمد[2]
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آوردہ و بہ توانائی انگشت نما
شدہ باشد درد دل این قوم آرایش گفتار برتابد و فراوانی عبارت درین حلقہ نگنجد
لاجرم مرا کہ یکی از نیایم خامہ مرہون مدعا نگاری خوشتر تا بعد ازانکہ خود را بسخن آزمودہ با
بنارسائی اندیشہ و کوتاہی بیان پیش خود شرمسار نبودہ باشم فرا یاد خاطر عاطر خواہد بود
کہ نامہ بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمہ اللہ تعالی فرستادہ بملازمان رحمت آن
دادہ ام کہ این را بہ لکھنؤ فرستند و دانم کہ ہمچنین شدہ باشد لیکن چون از لکھنؤ نوید وصول
نرسیدہ تاب اندیشہ ام میگذارد کہ مبادا آن نامہ بمکتوب الیہ نرسیدہ و او را انجا خطر گذشتہ
باشد کہ غالب آشفتہ سر دفاندار د حق دیرین صحبتہا نگہ نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کردہ شود اگر پاسخ آن تقاضا از لکھنؤ بہ طلب رسید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میخواہم و دعا نیز ہمین ست کہ ہر چہ از نظم و نثر فراہم آمدہ است
روشناس نظرگاہ قبول گردانم ازان میانہ منتخب دیوان ریختہ بہ بندگان والا شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شہید مدظلہ العالی می سپرم کہ رسیدہ

آنزا روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه نثر سخن ست چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن اینها به کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
رومی بدین دیار ببینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای درد لیست نه بر زبان هست بهار روشنائی روز و روزها بفیروزی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فسرده میر شتید از تخلص ما برجای خویش ؛

هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ؛ جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا دگر گفتا
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه بی سببی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آن ست که از ناکسی با التفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوه‌ها ن نخود نپذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل هست مرا که بنده منم
به گله نشناختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید
که کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برهگذار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم که هوای دل
نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گران ست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به کشاد جامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون مردمی کشتار
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور تو استمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل تو استمی سرود فرد چه نویسم تبود در نامه کز انبوهی غمم پیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود ؛ داستان درماندگی جز بگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یا رب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آبپوند همزبانی

آمرزش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهلی قلمی و مبارکباد حصول منصب والای قاضی القضاتی فرو شگیر مرا روشنی اختر من کس

در راه ادب جستن طلب رهبر من بس ؛ آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد، اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بروی و خوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بر وی نگریستن شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از در درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشش و روشن آنچه حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از یک چند دوری جدائی که گوشمال ادب آموز لیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بنده که بسیار گوئی و دشوار جوئی شیوهٔ او بود نه در نکو بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به نیم گناهی که از وی سر زند از چه دفتر بودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نامش بزبان نیارند آری من آن بنده رستخوی ناسازگیم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای ستیزه روزی باز رست و همدمان را اندوه تنگ تهی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه تا کسی به توفیق این دیده وری شادم که شناسائی یاد افراد کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام عذر من مقصود سخت در آویخته و از فزودن سری خواهش آبروی گفتار به نابایست ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در بهم فشرده بود که هرگاه بعرضیه نویسی یا بینی نشست دستم از بینیائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذر تا بسنجا طر آورده بیشتر از آنکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بنجو است تا از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایهٔ مدعا نگارد و پوزش گزاری بکف نماندی فرو نیکه دیدی تجسیم طلب رحم حط است + سخنی چند زغمهاست

نهانی اشنوده نیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر پژوهش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
اشتلم کردی و از مکرمی میر سید علی پرسش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامهٔ نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت بکارساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنون
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بجز غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب تقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرمند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد ناهار ارادت که برقع حیا
برخ فروهشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازهٔ کشاده روی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی بر گرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بکام مراد خدام مخدوم را
به تحسین پایگی دلنشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه بافاقهٔ نالش بر قبول رد سید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۶ عیسوی رقعه موسومهٔ لوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبلهٔ حاجات بنا گر این بنده اندک شنو بسیار گوی از خود گستاخ و پر نشیمان
راحق بندگی نیست از کجا که بدین بی بضاعتی نتوان بخشود فرو گیرم وفا ندارد اثر هم جا گراهی +
زین سادگی که دل با ثر بسته ایم ما چه شور کرشمه تفقد مخدوم بر دانی کار نیشتنی مرزا اسد بیگ را
زخم سنان آن دور باش که پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان ای من

رسیده بود نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میسر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره ای بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد **بنام شیخ امیر الله سرور تخلص** حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
واز خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانی هنوز
زنده هست مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچهٔ نامه ساختید بهر حال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند **فرد** شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم + که در میانهٔ خارا کسے
زند و رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش هست و دلم از تفرقه نیم و امید رسش حکمے
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدے
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد هم ازان رهگذرها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین است بدا من و روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازے کار من
خوشسته آید که نتائج طبع والاے شما بنگرم و از تراویده هاے کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب
اوراق مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آشنایئ دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چندروز دگر معاف دارید و تازمانیکه بمین پیوندید گاه گاه بنا زنگ زدای آئینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران اوراق مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود **فرد** نه خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا میں وه دانه هون که گر جای کف میزان سے ۞ والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت ۞ دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار دستان
سپهر سر نوشت که به پرخاش انجام آغاز کرد و تیغ دودمه چارمین مصرع این رباعی درمیان
آن هفت فرزند دیگر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر ۞ ریزد همه دُرد دُرد
و تلخابهٔ زهر ۞ بگذرد سعادت و نحوست که مرا ۞ ناهید بغمزه گشت مریخ بقهر ۞ باآنکه هنوزم لب
از تلخی این سویه زهرفشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نقش نیز نگیرم تا بروز افزونی نشکند خسرو انجم خود را چشم روشنی گو هم نهی نادان
سپهر شیوه که من با هم دلبشرف خورشید خرسند کرده ام حتا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از دمی مثال لوا گوید آن گنبد کم خرد و سال ماند که چون شب
عید تر نشاطی تازه در گرفت مژده فرمه عید آمد عید آمد ۞ نوسالیے شادی برگرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عیدیست در رمضان تو و سحبان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یارب نامه برازان در تهیدست بر نگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان دوست
را بسپهر بر نیفراشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی** فرد بتو گرزیده ام سختی این درد بسنج ＊ بگذر از مرگ
که و البته بهنگامی هست ∴ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس آموزگار سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرد آنست کیست که این گشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین پایندگی نشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که درنهاد اوست فرزانگان را دل
از جای برانگیزد و همزبان را گفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که بزم نرم
وزیدن این بادرا آئینی بدان استوار رسی داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که هر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم پرده
سخن گشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جای فرا یابند
جهان جهان آرزو در ار روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامه دلدادگان را به آرامش کرد
ماتم زدگان را بمویه گره گشای چنگ را بنوا مایه سپار و جامه را بدم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل سخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله دستگاه آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرهیزد و اگر
من نیاز بنارم نپرباز نمی رسد این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه نبرگ
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی سر دل زد در آورد و اندوه درونی بپارسی ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره وزیریان ترسا ابلیت و دوم اپریلش توان گفت تا بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را گمین بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از دل چون سائل سبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار شگفت تر آنکه من خود با خوبیش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را خود ار سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر بنجواست دست بهم ندهد پیداست که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن انچه نیافریده همت گمارم انچه بدین ارزانی ست بیداد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلے ازان نبشته شود خامه چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را با همدگر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته آیم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه برسوزد که چون بیچاره را آتش در نهاد افتد و لفش بر لب و رفتارش بپای بگدازد و این را چه چاره توان کرد و یزدان را چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیو افسانه بیش نیست خردمندان خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهند و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران هر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود نهال اندیشه را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن آن جگر برهگذار نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان تا محرم ست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش الضیا ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت * هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و در رسیدن هشت سبد انبه در روضه‌های
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه‌های پاکیزه شیرین از برون سوی بشیر شسته و از درون
سوی بشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گهر آبروی خانواده آبرو هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دوده
برگ و نوا برنیان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخستین فراز حساب
زیان زدگیهای روزگار گهرساز نتوان شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده نامیده شدن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا زین ساختگی هر دم درد سر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر ست هیچ گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای نی بخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بالبهی انگشت نما نشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام ست من ضامنم که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سبزپوشان
آن روضه نتوانند که دل ازین هیچ کس بربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده باشاره
بنجون گرمی ذوق ست که در رنگ و در دلجوئی بروا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل ست که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ÷ بیکسان امیدگاها غریب زدگان ملاذا ۔ والانامه
تفقد رقم مع سه قطعه نوت دوصد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود
وسپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با سجای حضرت
مولوی محمد علیخان است از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم
بمن ننگاشته اند شگرف حیرتی رو داده و بوالعجب سگالشی پدید آمده پذیرفتن عطیه روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیجایی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاه داشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشمم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاءالله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا بخجستگی این روزگار رستایم و خود را باین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین بمن آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد دویمین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورالعمل را دستورالعمل بود آشکارا کرد جاودان نامه
که پیکر مردمی را جان اید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم ÷ عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سعد حین گشاده عنوان است نگرانیه
بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب و دهان بخشش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمایید
واگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزشنامه بازو بند آمرزش فرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من بنائی ازگنده نوشت
کردیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بجا بساس نوازی نبشته آمده بود
نقش نگین ضمیر است و شده سمعذران با سپاس خاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیده ان

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برد و هنوز رنگینی آن بهار پدیدار نیست تا ماجرای من آیت
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گریهای فرمانروایان صدر دوخته دارم چگویم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان است ستمکشان
را مرهم نوازشی جز بیدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نمای آئینه شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع گشت
منکه باندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر باب یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر الغنا قبله دیده و دل سلامت خبری داشتم
که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای جاییست و کارپردازان والا که قضا ازین سانحه سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسید و بخت منحوس شد ۞ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و رپوتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده بار هم
دادند و سختی از آن راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورت بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس صاحب در بارهٔ پرورش
شما بصاحب منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیدنت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا انشستی
ازین خوشتر می بایست من و خدا اگر بنبودن مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرده
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
از شش سو فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود
را مو بمو دران برگزارم و شما ساست که میبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب
سکرتر حال بهادر میدیا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار
گرانی مکناد + خواهش‌ها که جگر گوشهٔ ابرامی هست ✣ ایضاً والی من مولای من
هفتم یا ششم رمضان بود که برادر دریا پیشه گنج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش
گردید ازانجا که سر سبزی دعا جز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد
و سلام مرا البته رسانید مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود
خویشتن بیمار و بعارضهٔ تب و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده
تا بحق چه پیش آمده + سخن کوتاه آنچه سخن فرو مانده آنهم اینست که دو سه روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش سخن گذشت فرو مانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند کاغذ گذرانده قدمبوسی باز داد و گفت جعلیست مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ۞ این را بدیدهٔ دوری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ۞ نخست اینکه سرجان مالکم ۞ چنانکه این نامهٔ فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپورت انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط
وانموده است یا نه ۞ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتوانند که مضمون رپورت انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر میان آمدی تا کار یکرو
شدی ۞ سوم اینکه هرگاه خط فارسی تابع علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است
بازدادند بمن چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خرد شنیده ام طرفگی درین است
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز
بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وارهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که باید کرد زیاده
زیاده ایضاً مولای من ۞ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیامی ۞ روزی داود بیگ نزد من
آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده گفتم وسلے بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل منری املاک را از عوارض جسم
رنجوری برخیزد و سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند هم درین
روزها یکی از سترگان فرنگ با من گفت که کرنیل منری املاک از جهان رفت وای
بر روزگار من که درین دیار فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند
و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از انجا به لکهنو رسیده به تشکدهٔ خویش آرمیده آید سطری از اوضاع

دادگاه گلگشت بهمین رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام ایضاً جانیکه لطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کالبد دریافت چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده هست اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر پرست
بوده باشم یارب با چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه تماشا و آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش آنم پنج آهنگ روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده باشد
سخن اینست که بار گرانی دارد خدا یا دوش همت نه دزدیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم
که همچنین کنید چه از کریمان و کرامتهای شما نگاه بیند حال آن داد کرده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حاکم راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بموئیه نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد نخواهد اگر چاره سوختن مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری اصح و باستحقاق من است
و این خود از تنگ نظر فهیای من هست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از سنگ در میان می نهادم هر نامه
که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده در تاب و آتش می افگنده باشید
همت کارها دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را نوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
دعا دیده بجا نیامد از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت بیزدان بخشایشگر
شما را که از شکیبائی بنیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی نماید بتوفیق تازه رساند خویش
را با خویش و همراه فتنی نهاده روی با خلق و دل با خدا یاد داشت من و خدا هر گاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
سپاه بیندیشم با اینهمه خدا را شکر گویم که با دامشکده رسیدید و در آنچه راه سر آمد مضامین گرامی

مفاوضه سرِ لبریز خاطر فشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سپهر چهار طاق لطف حق حقیقیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امر یکه موجب پراگندگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نشستم فلانی در رفاهی من با مرزا صاحب هنگامهٔ مهربانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود انگاشتنی باشد که وی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند میخواهم که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دل بدین جگر نهادم و بدین شعر استاد زمزمه سرا شدم فرد دل برجفا نهم که بجز صبر چاره نیست اکنون که دست جانب دشمن گرفته است حمد لله الحمید که ساده دل درد است لفظ احمد آفریده اند هر چه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مروت خاطرخواه باشم نصیب تدبیری و اگر شایستهٔ بخشایشی بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این ستایش نامه ایست از غم پدید اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد بعنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامهٔ بخشش نسیم درود حبیب و کنارم بگل انباشت در رنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پردهٔ بدرخشد امید و آن که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید خامه در نامه نگاری لب بشگافتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فنعم سامانا نامی نامه ششم از صحت و جود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده بشارت این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوته قلمیها باز خواهند امید که در عرض یکسال دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از مئی که چهار شنبه بود با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورت مقدمه من از زین داور یگانه بصدر رو دان شد

پی‌هی‌هی چه رپورٹ و کو مقدمهٔ ریوئی چون موی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال ژولیدگان
درهم ÷ ریوئی فتوی خون بگیهان آرزو ÷ ریوئی فرمان ریزش آبرو ÷ ازانجا که فرمانده
شهر را در آغاز سیر خود مهربان شناختمی شرم می‌آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی بیش دستمان این
محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته ÷ کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضاً مطلع
غالب مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودے
من دانم و دل که در شکوه چه رهها ایجاد و در گله چه عربده‌ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما در ناگفتے
منست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بزیان رفتی و مرا سر و ریش شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگارها بگذرد و نامه یاد نکرده‌ام گفتنم که بند گزارش اندوهے تازه ام
شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد ÷ اگرچه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشیم
بران بپیچید که مبادا دوست ادا ناشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدهٔ جاوید گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعا حاصلی
بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را جهان موج بلا که زورقم شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد خون وفاتیم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم و فرو روی
سیاه خویش نشود هم نهفته‌ایم ÷ شمع خموشش کلبهٔ تار خودیم ما ÷ واماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید که دنباله گیر نیستم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هر چند
دریناب گفتار گرائیم و هنگامهٔ پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلافی برخیز تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بخونخواری بسته
در مهر و نوازی استوار بندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این درد مند دور از خانمان اسد الله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والا قدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داد و طرح هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگدازد و آهن را آب گرداند. زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی سینه ها و من از
ساختگی گریزانم الدعا ما سوی ببوس ایضاً فرد بسینه‌های منقارها به تنگ آمده لب
پس از عمری بیادم داد و رسم و راه پیکان را؛ روزگاری دراز پیچ و تاب انتظار کشیده
گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خجسته نشانم
نگهداری که خود را شرمسار وانمود یاد و عذر بدتر از گناه آورد یاد بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان درنوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی نداشته میگذارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس فاتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من داد ند آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند میانه من دوئی و دوئی نیست لاجرم هر چه باید
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا می توانا تان آن گروه را

توفیق یکدلی بخشد۔ زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدارست پایانش کو و اگر اندوه روزگارست تاب گزارش آن کرا ۔ نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر سنه ۱۸۴۳ع

ایضاً صاحب من ۔ دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر غرو غنائی گردید و صفائی عبارتش گهر رشتهٔ نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند در جمهای نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست با خبار ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است ۔ در یکهفته خبر میدهد که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بیع بها فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانده هان کونسل این بیع و شری روا نداشتند بهرحال امروز که یکشنبه چارم ستمبر ست نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند و خریداری این را نه پسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر جیه بمن خواهد فرمود بشما عرض خواهم کرد والسلام

ایضاً جناب عالی ۔ امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم ۔ نه هفته مباد که لارڈ ولیم کونڈر ٹنگ بهادر ۔ بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیڈنٹی فرود آمد و بعد از دو روز لشکر و بازار شکر از رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتن دستوری داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سیکرٹر جابجا در شهر رخت اقامت افگندند مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد و شمار دو نگهده را قم را آرامشگاه داشته کاشانه در خور گنجائی خویش بهمسائگی کوٹهی رسیڈنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاهی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر بهمپای صاحب ریزیڈنٹ بهادر ببارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند و هم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرستش بسنر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو تن دیگر خان زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسدالله دادخواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان الست
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخشش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی طبعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رسانیدن آن تأمل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد الله کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ماسوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا با فسردگی شوقم حمل کردید چرا که بمرگ من حمل نگردید تا از آشنایی
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی + من و ایمان من که ریشه مهر شما مغز ول
و دیده و محبت شما با جان درآمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آیین من ست و مودت دین

منت اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود درد ها در دل و هنگامه ها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکشم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومهٔ
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگ خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داده اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جمنا داس رفته اند و نواب فتح الله بیگ خان هم رفته اند و شیخ علیم الله زین پس من و میانه و ناکی
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری دعا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر ست که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت فرد نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر حزین مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و صورت راحت
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی سنه عیسوی است
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را به خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر نیاز
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن نگنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه درافتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

رادست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی ناخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندرو استرلنگ مرد از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش
ردی گداخته بردوزنه گوشم ریختندی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت
دل را بخیال گردش چشم که تسکین دادی بود که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن چابک خرام میدان فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زنهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جانشین که گرفت الله بس
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از بیم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناگه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سر شان باز
گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود بنیاد هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فرزندش
دیگر باره دیدی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای نوا نا پراگنده توانا نشده باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گزارد هر آینه درینحال بینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده پیر آید و غمخواری بی پدر ماندگان شما بد بلد درمن قال **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر ❊ که در طفلی از سر برفتم پدر ❊ والله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و فرض عین است ہم بر شما و ہم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجماعه در نظر باید داشت و غافل نباید بود واللہ لایضیع اجر المحسنین ایضاً ہان وہان این نامه ایست از اسد اللہ دردمند بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد ننماید شگفتی بنگر که دوست بدان نا پروائی و من آنمایه ہوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و ہم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدینسو فرستاده آید ع زہی تصور باطل زہی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی نه از فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرہی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم دارد و آنرا از شما میخواہم بیش ازین میشنودیم و ہمین ہی بالیست که نواب گورنر جنرل بہادر چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دہان می آیند و بدہلی میرسند و ازینجا میگذرند و باز سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوہستان بر می شوند و تابستان درانجا بسر می برند و درین لوبه ہر گونه مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یکی با تبقاضای وقت کارہا سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبهٔ گورنری تا الہ آباد خواہد بود و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والاجناب از الہ آباد بکلکته میرود و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار ہیچکس در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران ہنگامه جا دارید و بہر حال موکب فروغانی کوکب تا الہ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازہای نہانی نیست بر شما آشکارا شده باشد زنہار بی سردل مگذرید و ہر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید والسلام ایضاً قبله حاجات ؛ ہر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش سودای خواہران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بیچاره غم‌ہای خود که عاشق او یند چرا نمی پردازند و خیر طلبانه السلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما در الیغنی حامد علی را به سعادتمندی

بیستائید هر آینه مرا نیز باوی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هر چه **غالب** خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند و تا مخدوم نگهی بتماشا افگند سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا بناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان ایزدی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالبی ریخته پس از انکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم بر انگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت را می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند ست مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبریست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس ہنگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند **غالب** مستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدیدست دارد والسلام والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار ربداد بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آن کس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ⁂ وای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بیاد اشش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل مبادا فراه جرمی دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد وانگاه انتقام باید کشید تا شکوه درمیان نگنجد و مرا زهره گفتار نباشد منعم که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روزگرفتار مباد و هیچ دشمن این خوار بے بنیاد سست به تنهاروی مانم که در صحرای بالش بگل فرو رود و هرچند خواهد که بالاجهد نتواند فرود ترود و والا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برویش دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکے از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار برسم مرا بجاے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوے سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم جز لوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوے سپرده ام امید که چون شما را دریابد آشنائیه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام **ایضاً** دیر روز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستیم کمتر یافتیم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مساعی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد جهین دادور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهیات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
تحریر وشش انچه تو باز یافت وانموده یافتنی از ان افزونتر نیست قرار دادی نیز همانست لاجرم داوری
بودمی اگر بدین کشور باز آدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران نه اند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله بمیانجی گری طلب عنایت
از جارج سوئنٹین سهادر بدایتی ور عانی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
در روزگار برگشت خدا را نگر و بدرد دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل منری املاک بر من مهربان
شود و رپوٹی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از ان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب درراه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک نشیند انچه برجهزدن هنگامه سلطنت را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه نگسلم و بدامن جارج سوئنٹین
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد دیگر استرلنگ بولایت نرود مگر جارج سوینٹن درخور این صدمه‌ها جایگاه نباشد
مگر اسعد الله دادخواه اکنون مصلحت دران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند
اللهم لیس ما سوی الله هوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دهم جمادی الثانی سنجی سیم
آوارگی در زاویهٔ دهلی پا بدامن کشیده نازم آئین غمخواری جهان پیروی نکویانی که درین
دیدهٔ روشنانم کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ‌تر از غربت آمیخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر درانگرد هرگز باور نکند
این رهرو منزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و میرزا احمد بیگ خان
و میرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و در سرخوشان بزم انس جمعی غم چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان سفیهان را روزگار به بدی کام
آورده سال دادگاه از دادخواهان تباه‌تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه‌تر بار سیده‌ام
هر سو دیده‌ام و آزرم در هیچ طینت ندیده‌ام حاکم معزول بجود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت بیوسار وابهٔ من
خوی اما هر چه ازین عالم است عامان را بزبان است و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پیدا نیست نامهٔ نامی که در باندهٔ بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از شقعت لوای حجابان کشتای گورنری داشت هنوز آنچنان پیروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه حضور اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با دفتر آن محکمه بند باجود
آورده و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بحیرم نگذارند و هر چه در بیناب

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روزافزون باد **ایضاً** قبلهٔ حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان است نه گفتم که چون نامهٔ شما رسید بیتابانه از جای برجستمی
و چندان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشمم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظرم تیره تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما بی بی این مخدومهٔ مرحومه همان است که تا در کلکته خبر رنجوری می شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداناد آشکار است که مخدوم والا
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت چندانکه از آن تنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از دو رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را در آن بقعه رساندمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب خرما ثمرهای پیشرس فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانند باشد غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان صاحب روی افاقت دیده اند لله الحمد
و لله الشکر نامه موسومه ستاره میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسدالله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فر فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی هست سترگ و رحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ رحمت بی استدعای سائل بظهور آید بنگر بنده اگر
دیدهٔ حق بین فرا رو بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بخشش [illegible]
پیرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته آنچنین نوازش بمیان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان نهاده
آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ رها دار باید حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آن پایه بکاهند که از صد و یک وا ماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
سنجید هنوز این عهده دون مرتبهٔ وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده نزد خود خواندند روزی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا دیدند سوی خود طلبیدند و دوشاله ملبوس خاص بر دوشش نهاده
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا خبر اینکه [illegible]
که نیست ما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بعد هزار جبر و تقبیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و **غالب** مستهام از شما میخواهد که وانمود توزیع مولوی فضل حق و اندوه
بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر اقبال طبع
در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام **ایضاً** مخلص نوازا عمرهاست که
بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران الفت اند و نمودار ارباب
مودت از همه گرگوارتر اما آنچه هست هم گرم نوازی ست این ابر نتوان یافت مگر یاد دلی که

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و ناز شکم
بالداین شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگویی میکنم ٭ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
کشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نوردانست مضمونش
اینکه کواغذ منتظمهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و نسبت مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و نامکمل غلط شد در من قال ع درخاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این مستگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و هوایان حسد پیشه با جوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهدهٔ سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی
دبزهٔ چنان که در سرآغاز داوری محتمل بود در انجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرده و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بیست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدو رقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را در یافتم آشکار شد
کاین بزرگ را باد آورد رخصتی با عزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بجنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را بدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران وی نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت
کناد والسلام ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فروغ افزای نامه روزم سیاه ست کافر باشم
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه
اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا
احمد بیگ صاحب چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه ایشان از ایشان خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته ست میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سیار از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خواهی ها
خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس بنٹنگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برد و کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که دادنامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده ست تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار راز ست سر امید دارد و نظر متفرقه که در قوانین
حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام ایضاً از اسدالله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من
بگسلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید بار اگر نامه نگاشتن نتوانید
انتظار خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوالعجب تشوید در آینه سکندر باطلاع آورید تا فی العجله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پژمان فرومردن شمع
و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست انجمن پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر
بروشنائی روز در یابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه تر تا
پیش بمن داد در آید هنوز بر جان و دل والنست تاریشه دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که با خود هم آویزشهای رنگ رنگ
است قافیه سخن سنجی شکست متهم که اگر از روزگار رنج بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی
فکر نتیجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
بمیانجیگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نامه نگارش تغافل ست پشیمان شود والسلام ایضاً مولاتی من * درین روزها که غم
روزگار بر من سخت تر ازان است که اگر خواهم لختی از آن بر نگارم خامه روائی تواند گرفت
تا شناسا کسی از در درآمد و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان لغت
که مگر چرخ را از کجروی های آرزو و ستاره آیین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد
کز روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن سر که دل را به بند غم خسته
کند و از رسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
گرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
چون شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا فرجام کار را دلبسته باشم و هرچه در اینجا روی دهد مرا در نظر باشد هان ای
ساده پیر کار خویشتن نگهدار نامه دوست ابا آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره
را به شکنجه شکوه های بیجا تنگ آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی بپاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب بخطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنهم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گلهٔ کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را زبان بسرزنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میر منشی
و نامهٔ من بمیر رسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای عالی الاعتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و سرتاسر
شیخوپوره مضافات آنرا الفرمان فرمایندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده بود اختیار کرده اند با من در مهر دل و زبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود باله آباد و منشاء خصوصیت ضمادو سخن کردند پیش از انکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که درینمایه مدت گنجینهٔ
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار والا تبار در خواهم درد دل شنودن و بچاره گه نمون و اندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامه لاابالی پوی بطلب آن جنبید نیز پس از روی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر چند بکام شما گرداد ایضاً **فرد** هر نسیمی که زکوی تو بجانم گذرد + یادم از دولت
عمر سبکتاز دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان بجای تن نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با تیست امید که تا جان بخشیدهٔ
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه بیشین دو دل چه است منتورم
نشاط ورود آن منقش در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خوشناس لختی از رسم وراه سترگان پارس برگوید وکتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش وساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت **فرد** زمن گرم بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم ٭ بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوالیش ٭ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت وخود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشناروئی آنچه میگوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گمان
نبری که ازان گروه جز نام نشان دارند آن بویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند وجز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش‌های سودمند
و کنش‌های خردپسند داشتند کشایش را از خراشش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره‌گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیانی و فرمانهی در حدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان هنگیدیگر
بستن برنگ رنگ گهر باد هنجار سرد کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن فراخی
انداز هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آیینه اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازش از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم دفتری بوده هر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهرها چون دولت ازان طائفه رومی برتافت سکندر این فیلقوس بر ابر آن دست یافت

کتب خاصۂ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه وکنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش وکوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی به آذر بازگشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن ور بهشت
تواند گفت وازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد تپرو هندهٔ این رازرا کام دل برنیاید
ومن ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من بخدوم ومطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند وگفته مرا بازگوینه
ونگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبے از گفتار ناروائی خود برنگارم و
لختے از ماجرای خود برگزارم اندیشه رالب گزیدن وخرد را شگفت باز آگند هر دو گویم
از دل وجانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی + از چه بدان آزرم ومرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند وگفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ بے
هستی وسروبرگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زودزوال ولوالادیه یکتا گزینان نمودی توامان
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافه سرای وخامه ایست بیهوده پوی من هم بیکتائی چون کودکان
که درم از سفال سازند وگنجینه داری نازند سرودهٔ زبان وبیهودهٔ خامه را پاره پاره
بهم لسته وریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون نتوان
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب والتقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره وایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم وچراغ دودمان سخن باشد ومهر وماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست وسجده ریز خرامیدن خامه در نگارش لباس آشنائی بنان گوهرامای او شادم

بشادمانی سخنے که از بهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش
برچینید اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود این مایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و یکیان
دهلی دیار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا و گبر سیرت مسلمان نما که از غلط نمائی **غالب** تخلص
میکند و بدین رنگ ترانه میسراید **فرد** خبر سندی **غالب** نبود ز بیهده گفتن ؛ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ؛ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقه بخت برگشتگان
ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من به افراسیاب
و پشنگ می پیوندد بزرگان من ازانجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد و
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه همهٔ
آن گروه چون نارسائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
ازانمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک در نوشتند به دهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبد الله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج بسال پس از گذشتن برادر پی مهین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا افشانه جانگدازی و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه‌سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان
را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچهل و چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورشش
یافتگان مبدأ فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده‌ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست **رباعی غالب** بگهر ز دودهٔ زادشم * زان رو
بصفائی دم تیغ ست دمم * چون رفت سپهبدی ز دم چنگ شعر * شد تیر شکستهٔ نیاگان
قلمم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم ست و کرم عذرخواه والسلام
بالوف الاحترام **خط بنام رای جمل طهتری** صاحب من هرچند میخواهم که بناله زحمت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد و از
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون همیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نمیچکد چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن عزم سفر و آرام
غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برگون طالعیها در سیده بختیهای کسی که اینها
را بآرزو خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
ارادهٔ نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش
ست نیمجانی که از آن ورطه بیرون آورده‌ام مگر ودیعت خاک فیروزپور ست که مرا اینهمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که منش بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر بهمین سرزمین
موعود ست که اینقدر درنگ دست داد گیها رو داد هرچه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

راهی بجز وصف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نکهت الوریان و آرایش صفوف قتال و از گون
گشتن کارهای اعدا درست آمد فال خیر سگالان دولت فخریه هست کلمه مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وا ماندگان تنگنای اضطراب ابتلای را و نمیفرمایند تا باطلاع
اخبار معاودت ارسطاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردمانم که در کارزار
بیخود مقابله حریف پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود در آنجای
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + زند بفرقم و گوید
که هان سری میخار + خدارا کرم نمایید و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش گشته
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه در من تسکینی خواند و مراد خود را بیش
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً کرمفرمای من مطلب بیشمار و دعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دلنگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سرشام
سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع
روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه چرا اینقدر نتوانم نوشت که ان شاء الله العظیم همدران
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بیرون تراوید نیست بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد لو رود و صحیفه هذا مقدم نشیند آمدم برسر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب سعادت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم حدود کام اضطرار سیست از من در خواسته اند که کنندی بیکی از یاران وطن برنگار

که ذریعهٔ شناسائی من ایشان گردد منتکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن جمیع اخلاق
بلدگر دیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از مروت‌ها چنان کنید که بهزار داستان باشید
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای صاحب رافت گرامی پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بپاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه‌ها زبهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد سوادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از وفور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخاکتان برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بدو سے
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بیرحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترشته بالجمله بازانه
بیداد گرست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان نپهان زر و مال خود را بکلکته میرسانند

دامن نیند هر که بود گریخت و هر که هست در بند گریختن هست چون حال این دیار بدین رنگ هست
آن خوشتر که سخن از خود گوییم ؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه ازان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا شدم
دراینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پیر رفتار
و پایابی چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بجدها شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من بایم شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً**
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار و امادگان و یاد آور آورگان سلامت + چه نویسم که از متاع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین ؛ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است ؛ مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود + بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی درخور تحسین
رود بهر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسند
بیفزاید و اینا نزاد را از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و سیکی بغم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ؛ زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** رای صاحب مشفق و مکرم مظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت [illegible]
می آیند و بس مراد و مستقبل سحاب کارها و مطلب هاست اول ساغر و دُرد دی چه معنی
دارد و هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل منیر باشند زحمت سرانجام کارهای سترگ بچه

خواهند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را مرجعی
دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی در لفافه در لف خط عمخانه میرسد راقم را تا این مان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نا نموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنٹی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که هر آئینه مراد از ضمن آن
نظرها ست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و لیس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه در نهاد
مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به **اسد الله خان** برسد

ایضاً نه پندارند که هیچ پا بستگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای مجمل را روبروی خویش می بینم و از هر در
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات
مستقبله بشنواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شاد

جواہر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گوییم و هم تهنیت چه گویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدایی
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
درزهی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده به دهلی رسیدم عشرت
ادمن ست ور نه نذر از لست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو اعظم ساختن یعنی چه
و حرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم پیدا فزود ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاه
میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که هم سیان با در رفتار برنشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معده را بالوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیز تنگان نشاط
کار دانشوران چیست دور از آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بر روی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخودی پالودن هر که حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رند باشد و بالطبع کریم بود هنوز ادعیه منی از
غلبه صالحه کبدیه ممتلی دارد هر آینه لقب از بان بادا است روزی چند باش تا بنگری
که روبر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که ردی دست سلطنت نداشت و هر چه کرد از بیخودی و لاابالی
کرد چه اگر دانا بودی و خرد داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن افشاندی

وهرگز بهوای ایشان ترقی کودکی وبیجا صلی با دزیده مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان بختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری درآمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش چگیم گرامیگوئی و کرم پیشه گر آنجوانی
برین مایه لغزش نیز شناسائی نانجردی خویشتن نگشتن وچون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده وریست و کدام شیوه خرد گستری چون الغرض درینباب بسیار سخت نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد

بشیخ امام بخش ناسخ

حضرت سلامت قدسی صحیفه لفقدر قم بجنبش نسیم درود بوی یکرنگی و همدردی بمشام
آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من زندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافرم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیاله ما کرد روزگار نخستین شماره
که در خور من صبر و ثبات زندان آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعده عدالت
انگریزی است دعوی بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مند رجه
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین باره شاه و گدا برابرست آری
از بعد نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برهگذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم
و ترک تماشا و سواری کردم تا امروز همان شیوه خودداری برپاست دل وامانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیدنت دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جا برفت و ستمگر ناپدید

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده
شد. قضا را سرشتهای داده و در بنیان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و در آن ایام که گفته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شبانگام
نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گذاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار دخل اسرار
با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و شبانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا میدانستند بدگمانی در من افتادند دگر گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را بگردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این داوری دارند که شمس الدین خان بیگناه
است فتح الله بیگ خان و اسدالله خان از کینه و رهیا دروغی چند بهم بافته و خاطر حکام
را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند طرفگی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیار و سرایان دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون
هم قاتل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آورده اند از این دشمنکش ستم رسیده نواز بدعائی
صبحی میخواهم که این خیره سری آرزم زودتر بیاد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید
و دانم که بحکم ظفر یاب و دعاهای مستجاب هست دی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی از حکام
ستهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تخفیفات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابی که بتعلق بوالی ملازمان داشت آنچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است خفا نیست بلکه حق آنست که غائم الاشتان بگمنامان نیز [illegible]

والتفات بخاکساران تنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نتواند ماند که مقصود من هم
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود اینقدر دشوار نبود وسبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد ٭ کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و نزد سیفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یک دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیارند همین که دست بهم رسید بفرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات رنگی که
در نگارش ضرعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چه کنم همت بکاری شگرف آویخته بود
و نظر منظری بلند در او مدبانی همیکرد تا آنکه هنگامه بسر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت عز بنا
میولت مانند کریم خان سرهنگ خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ تفقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و هر اشگفت زار
آفگند چه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فراماد خدام نداده حاشا که چنین نیست
با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود زود بود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نیز مند نیابنم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دو بار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیرش وی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی رزری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کاری ست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باد انداله بدیل گشت قبلهٔ خداپرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فزاید
خاطر خطیر داد ان از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاقی است گواه این معنی ست که نامه
در چه عالم بجهر پیا آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در مو ڈه رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چلهٔ تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع
و حمی از ساحت طبع رخت بربسته خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده صداع ایضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت پس آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد
که زحمت صداع و حمی هم از بامداد اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این رفتنی است که از وطن کمر بهر هی بسته است هم پایهٔ حق گزارش قوی است
و هم سایهٔ وفا داریش فرمای مزاج تا نوی بالجمله دوشنبه از مو ڈه برآمدم گردونکی
که درین ملک به لڑها موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خفته خرام دوازده کروه راه نتوانست برید وا زمو ڈه تا
چله تارا نرسید نا چار شبی بدهی اتفاق هبیت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب
نگذشته بمن نپیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به بامداد فرموده بودند که عریضه موسوم
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گرد و نک دوانندگان بنشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسیده و بسر وقت خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی اعانت جستم اگرچه نپذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها نه چنانکه طبع ادا کرد وگوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نامم جناب از من شنود نامه بهجر از من
طلب کرد همان سطری چند که بعجالت بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل هست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود حاجی کلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چیله تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته‌ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه
در رود جمن رانده‌ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد بهمین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده باحتیاج بامضا رسانده رنگرا شوم و چه بگر خیر
سرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نکنم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا البته‌ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی صاحب
قبلهٔ دگستید دو جهان مدظله العالی ۞ بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشتهٔ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرهٔ من منقطع نگردیده نوازش رقم نامهٔ
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری‌ها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هم موزبان میرود یا نه اما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم سمت رنبدبر بستم
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا یکشنبه
شنبه از بنارس راهی پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضایقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید چه تا پتنه افزون از بیست روپیه

خواست ناچار ہمان اسپ سوارہ تا بدان بقعۂ صحرا خواہم میوید و ہنوز ہوای گشتی از سر بدر نرفتہ
در پیشہ شہر جستجو خواہم نمود دیگر ہرچہ جز سپاس نقیفہ و شکر ترحم گفتہ آید از عالم سرزدہ درانی آست
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی کہ خالصاً للّٰہ بی سوابق معرفت در حق ہیچو من سیچ میرز
کہ ہم ورنا کسی قرینہ ندارد و ہم در بیکسی ہمال بذل فرمودہ اند و میفرمایند. ورود گیتی بہ بزیاد
حدادب ایضاً جناب مولویصاحب قبلہ و کعبہ شناہتن مدظلہ العالی روزگاری است
کہ نفس از سوز فراق آنقبلہ رہستان شعلہ خیز و جبین بہوای آن آستان سجدہ ریز ست
وای کہ میان من و آبی کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند ہفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاہ کہ مہرغاز عبودیتش توان گردانید دوری باندازہ بیت کعبہ
حاصل علت رقم نامہ درایام خاک نشینی ہای بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیدہ بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملہ مغتنمات فرصت انگاشتہ دورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشتہ ہم براہ خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجملہ بدستیاری ہمامن توجہ
انفاس بزرگان چون گرد کہ بیال باد پرد در ہر گام از خار و خارہ سینہ سپر دم تیغ مالان گا د
از شدت برد لیالی افسردہ و رنجور و گاہ از سختی گردش ایام ستم رسیدہ و نالان روز
سہ شنبہ چارم شعبان پارہ از روز برآمدہ در کلکتہ رسید غریب نوازیہای و ہابیت مہت ا
نازم کہ در چنین دیار خانہ چنان کہ باید و ہرگونہ آسایش بہ انکار آید ہم اورا باندازہ فراخ
خاطر آزردگان فضائی و ہم اندرونی مانند دہان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشہ
صحن پُرا از آب شیرین چاہی و ہر طرف بام در خور اہل تنعم آرامگاہی بی آنکہ جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایہ دہ روپیہ ماہانہ بہم رسید و آدم و چاروا را بگاہ
آرامش گردید دو روز از رنج راہ آسودہ منشور لامع النور را مشعل راہ مدعا ساختم و در
کشتی نشستہ آہنگ ہوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبرخان طباطبائی
اگر گویم کہ مرا از بخت تعجب آمد رواست و اگر گویم کہ مرا بمن بر رشک آورد نیز جادارد

بنحوامی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود و یارب این گوهر گرامی از کدام کان ست و این گوهر گرامی از کدامین درج و دامان
بار سے چون نخستین صحبت بود بیچاره و مصلحت پرست درد سر ندارم و دو سه ساعت
نشسته بتعکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی نیز در خصوص یعنی که
وقف امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست لاجرم دقائق
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدیم + چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتیم + روزگار غرما نبرده
بخت فرمان پذیر باد الحمدلله قبله گاها بیکسان نیا ہا شگرفی آثار رحمت الٰهی ست که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوایی دارد + هر گوشه ز دهر فضایی دارد + بر چیده میوه بسیست از
دماغم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوایی دارد + سیمن فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته روی داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومهٔ نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه ست بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند بعد ازان
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که فوق عروج کونسل را نقطه بدایت و فوق
نزولی آنرا نقطه نهایت ست چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده لختی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق بتبع کسی ملازمتش بروشنی گزیده و آن معنی
پسندیده و سند هم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده + دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجویی ها کرد و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و منجملهٔ اجزای کونسل شمار

... فریزر صاحب دبیکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه ... رسم
... بر جوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب ام و رسم دادخواهان بجا عرضه
... نوی فراخور بایست هرکس را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تاملی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل میگذرد یاری بهوش شاد باشم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان در بارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه به پاس رود و هوز تن مسیحا جان مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + ز لب
مخمور به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + و ز من ره جوی به خضر التماس + ده روز به
دو ماه گذشته که سواد والانامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غرهٔ ذی الحجه و عریضه
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نوردم مراسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب بهمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تن از
تغافل بیدامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن بشتافتم
چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون حشیمی براه دارد اگرچه درد
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که در ابلاغ دو فرخ نامه شک نسوخت
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بر تفصیل چربد معروض رای
جهان آرای گشته مانده اینکه عرضداشت بکونسل گذشت فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمزمه تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آید گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان سعادوتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا رسیدنتی دهلی گراید
لاجرم سپردستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اتفاقی حشیمی بیکس نوازی کرد
و خود کارفرما شد و وکیلی قرارداد و همین نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وہر گونہ کاغذیکہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ در نوردِ نامۂ موسومۂ آن و دست کار فرما
ہر بر من از من مہربان تر دور کار سازی و دادخواہی از من خوردہ دان تر بستہ در نوردیدہ
بدہلی فرستادہ ام رخ تا درمیان خواستہ کردگار چیست ـ اللہ بس باقی ہوس
ایضاً قبلہ گاہا انچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمای
والا نامہ بسرم سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد زہی بہ نیرو روانی از آن
نامہا غبار اندیشہ ہا فرو نشاندن و دلہا مرا با جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر
محبوبیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و القاب گنجائی
نمی ماند چہ من آن میخواہم کہ بنشتن کم از گفتن نباشد ہر آینہ بسا باشد کہ بیان از پیرکار
افتد نہ تقدم و تاخیر دعا در نظر دارم و نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانہ طی میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ مالہا بر رای مشکل کشای
قبلہ گاہی پنہان نماند ازین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ پگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و بہ تودیع پرداختند کہ اینک بر سرِ راہم و بتقریب دورہ عزم
سفر دارم تا در شمکدہ مشایعت بجا آوردم و بخدا سپردم و دیگر بہارین ہر دو ہفتہ نامہ
از دہلی رسید و کاشف ادعا گردید کہ کاغذ فرستادہ من رسید و دست کار فرما آنرا
پذیرفت و کالت نامہ بوکیل او سپرد و کالت از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ بہ نشر الدولہ
سرادلارڈ کولبرک صاحب بہادر فرمانروای دہلی بہنجار دورہ بال نہضت گشاد ہر نیّہ انتظار
باز گردیدنش در پیش دارد این ہنگامہ کہ بہنجی است در میان آمدہ بجای خویش ہستی دیگر از اخبار آن
دیار آنکہ ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل ہست و بروزگار پیشین پیش ایجنٹ
نیز بودہ لیا ملک بہ بیمار رفتہ است و لارڈ ولیم کونڈس بنٹنک کہ اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست بہ مالدہ کہ شکارگاہی است شمر فرودیا کلکتہ بسیر و شکار خرامیدہ صاحب
خانقہ شمیم و گوہر مخزن عبد الکریم پیر ہنستی دفتر کہ فارسی خصت ہشت ماہہ کہ فرمیراہ دریا بہ لکھنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از دو روز خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده هست دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده به بانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبایع بالذات مفتون
خودنمائیست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبرخان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها می یابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیدهٔ طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که ارسال خدمت خواهد رسید و راز آن
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی آیه الله فی العالم گرد سر میگردم و جان
بخاکپا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از چه پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر ره را فزائی باندازهٔ تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عقدهٔ اشکش بگشادن رسید نوری ازان پرده برخشید چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله بلا زبان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده هر ایاگاهان ناز
مسرت از سپهر بگذرانم و نورد درد و خویشم بگرد و رنگ دهات بر افشانم پاسخ بپوزش گزاردم
و روز دیگر خود به بساط بوس حضور جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل و مهارت وجود میرانند
ازین شمار کلامی دار زمرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبرخان طباطبائی منت خاطر قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر بسته‌ام هذا من برکة البراتکد
بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نوردِ این آوارگی
بشمار رسیدمی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشتهٔ انعطاف
از کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بجناب آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سرمنزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ٭ مخفی نماند که این عریضه بروز پنجشنبه هم
از ماه شعبان رقم کرده همان روز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده شد
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادنش عطا دارد بشاهم تحریر
جان کوب بهادر **قطعه** ای نشانهای خرد و رتو هویدا نزازان ٭ که سرو داز لب
و آب از گهر و تاب ز مهر ٭ هم رو بنمود از توانائی رائی + هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز داد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نوردش بر انگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که **غالب** سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن نوآئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه برا من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دستان ناز بیا بود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا آئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
تو آن کمر مفرما دیباچه بنویسند که هم شمارۀ دیگر نگاشتها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به تخت رهنمائی باد ایضاً اسپیده مخلصان را
از من که بنده هست و خانه زاد و فائم بمقابله یکبار زیاد آوری صد بار سپاس و بیاد آوری یک
گونه بنده پرور هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون
من از ان مطالع یار حال صاحب نامه دیگر بمن سپرد بارگوئی انجمن آرائی افزودند ابروی خامه مشکین
رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داده است که خورنق رونق شارستانی دارم آرامش منش بگوالیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل یقین تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
عاطر دراین است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه لب بر تابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت
بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت دور
چه عجب قطعه جان جانگوب آن امیر نامور ۞ دست وی آرایش تیغ و نگین ۞
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش ۞ حور گفت جنت رضوان آفرین ۞ در بلندی آسمان
فرق با سپهر ۞ در صفا گلگونه روی زمین ۞ بایدش گفتن گلستان ارم ۞ زیبدش خواندن
نگارستان چین ۞ خود سر اشکوب و هر اشکوبش در اوج ۞ در نظر با شش سپهر هفتمین ۞
غالب جادو دم نازک خیال ۞ کش بود اندیشه معنی آفرین ۞ گفت تاریخ بنای
این مکان ۞ آسمانی پایه کاخ دلنشین ۞ والسلام والاکرام ایضاً فروغ نه آن نیست
که از رفتن باطل برود ۞ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ۞ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز بود
چه تا رسید دل را افسرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نا رسیدن نامها من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ انور سنجید و پاسخ نگاشت
شکوه بجا بود و در روش دل ریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بیند زحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا سستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدلجوئی من حق خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مهر السیر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواهند
که غمزده بخود فرو مانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز خود
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد قطعهٔ میر سید بنگرند و از جیب
ناکردهٔ من درگذرند حق آن میر فرزانه که موسوم به جان سہت ٭ و آن راست دم
دانش والا می دریافت ٭ فرمودی کندن چاهی که در النت ٭ آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدست گفت به غالب ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بشنود و درین قطعه درآورد و هماوقت ٭ تاریخ
دگر نیز با معانی نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ دین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ٭ سرمایهٔ آبروی
درویش آورده ٭ در هر بن موی میدمد جانی یعنی ٭ سامان نثار خویش با خویش آورده ٭
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح ست و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری تجمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد
سرو خرامید و بلبل چون نخروشد میر نواب را برسانیدن نامه بر من منتی ست که ابر را بر خاک و
بهار را بر تاک نباشد در روز دیا از هوادارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست
که نسخهٔ از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مثنوی حسنی تحسین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که به پای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورقی ز دو ورق مسوده بی سر و بن است
کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم دهد بدان آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نواب صاحب خواهی به سبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد السلام

ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طراز شادی که رسیدن اندوختم با
نامه که دیر و زمین رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از نو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که پرسش نیرزد خود از هم یاد اش گناهی که از وی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهر ورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
ارز وی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بیگله کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر برین نهاده اند نهان نماناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نو آئین کده آن سیگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامه غالب بنوا الغالب الطباع فرو ریزد از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه بتمامی و انگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است هنگام
خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته می رسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یافتگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین مشکین رقم نمیتوان که پاسخ نگار آنهم پدید آمد
کان قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته به بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا ہم حیرت و ہم مسرت افزود جاودان مانند که سخن رس و سخندانند والسلام والاکرام بنام منشی محمد حسن صاحب امیدگاہا پیشبا ہنگام ست ومن با دلی نژند بیش چراغی که نورش از چہره یابوان نمیرسد نگارش این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن تونگران بر تهیدستان و گرایش ترشکان بر رنجوران ہم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سجان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناہی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارشنامه آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بود که آن قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو دادوز له بر بندد تا امروز که از تعین کامل گذشت ہیچگونه ازان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری عصا کش ره نتواند برید درمانده بیم و امیدم و قبولم امروز که چارشنبه ہیزدہم ماه ترسایان ست وشبی که بقاعده اہل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که بلکه نو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که بود و آن قصیده آلستین بست لواالاخانست شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود بشب نامه نگاشتم و ہم بشب بشیمه مست راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب این فرصت نامه را بانگاشته باہی که برشمرده آمد سپارد زمان باز دید بحر کردم بجوش آید و تفقد سرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم ناکردانم نگویم که چہا باید کرد انتقید رمیگو یم که ارباب سعی

این نامه باید نوشت وانیهم از بیم صلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام بالوف الاحترام

ایضاً قبله حاجات ٭ غالب که نو آموز شیوه گدائی ست بکچند بحکم حیا خموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مُهرِ سکوت از دهن برداشت خواسته و نخواسته آنچه در دل گذشت از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی است گوناگون مبارکباد هرچند بهمت من بدینپایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جا بهمند تر ازین میخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاواری نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بهر آیینه نشاط فراوان را در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده و دل بکشاد بانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود؛ پس از سرانجام یافتن ذریعه امیدواری و بجا آمدن رسم سپاس گزاری خاطرنشان حضرت کعبه آمال باد که فرستاده قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر سپاسگزار اسمایه عرضیهارا شامل هست که بسر و سامانی کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید و ست پیش هرکس نگدید دراز و کار خود از خزینه جود چون خود بی بسار نتوان کرد لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور در حضور بجنبانم تو که مرا بجائزه باد خوانی و صله مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را اگر دا آورده بگلکته توانم برد و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تدبیر اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بسیار نور فرد علیخان بهادر فرستاده ام دل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت ٭ از توام با دل بود گفتار دو پندارم بهشت ٭ ادا شناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا دراند که کردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین ست و خامه را
در سپارش راز و منظومی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از پیشهٔ خود بهره نجوید تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری دل راز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل مهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن بر سنگ نیز برپای نبودی و پیش از نامه چه دیده بیست سالیه
تا به غصه چون خوردن و به نامه چو حسد بردن رو ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده با دل و زبان
را با قلم هست نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنؤ رسیده بودند با آگویه اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من میدمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمده اند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمده اند که خانصاحب عظیم المناقب نور رو نورعلیخان بهادر مرا بیاد داشته اند که
چون بهلی باز هم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزیده آورده انگارم
لاجرم بدین بهانه آوازه که دوبار در افتاد هم بدهر نامی گشتیم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتیم
آری تنگ شراب خمخانه عشقیم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سنگ خیز
پرستش صنمکده ام استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد بسیار است چون من بنده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از درد اهار انده و بکنج گمنامی وا مانده چه توانگفت که شنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگریستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب تاب افگنند نقش روا نبوده نی سخن درخور آنست تا که با آتش اندازند سزاوار اند
که هرگز از آزادگی در بنای آن نبوده ام که رنج خامه در آمد بکر رشته باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود لغو هم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده ست آن اوراق ازان گرامی برادر بیهیچ
خواستم و تصحیح نویسی ایشان داشتم که هرچه زود تر ازین نگارش را بپایان رسانند هرچند نیابت بیشتر

اگر کاغذ کتاب رنگین بنقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را آیاد در رکاب دوستے
براه بود حرفی چند دست بهم داد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله المقبوض مشیت
خسے بسنبلستان و کاغذ گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مژدهٔ چهل و چهار سالهٔ نفس سوختن و شرح
بهای گوهر پیچ فروختن است که بهای نگاه آن صاحبدل و دیده در میپذیرم تا بعد ازین صحبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پیاپی از هر دو سو تا کجا مهر افزاید یا رب نام نامی شما بنمایش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ**
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانهٔ راز است از چشم و گوش
دو در بود یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهر شناز راه دیده
بدل فرود آید اما هرکجا محمل این قدسی مهمان از دو در آرند هم از دریچهٔ گوش نهانخانهٔ دل آرایند
بالجمله هرکجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را بطلبگاری قفل در آتش است صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم بمهر گردند اگرچه
هرجا بدیدن و دید محبت توان داد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بچون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته‌ام و برسائی انداز سپاس گزار سخنم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته‌ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من هست خواستند که آوازهٔ کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود بمشاهدهٔ این گرایش که ازان سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگار نگاشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را از دو در ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرستش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از معز پرسش طلب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخوارے

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من تواند بود بسرکاری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه را مرد و همان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جز بدو سه هفته مشکل است لیکن
ذوق روشناسیم از دیرباز نگران داشت هوای دل آزاده ام بران داشت که نامهٔ دیگر را بسپرم رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست آگه که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از افسون بمن باز
رسد بلکه اگر مروت در بجوئی خستگان روا دارد بنگارش جواب این دو ورق نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی اسپکی نامه از هر دیار
می آورند بجادهٔ کاشانهٔ خاکسار شناسا در اند اگر نامه فرستند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد الله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را تسلی
گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امیدگاه من و بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه منا میدکه همین فرخنده منش ک
شکیبائیش گو نبود دل با توانائی بپالاند و از رمیدگی که سر جای دل دادگی ست بازآرامیدگی
که تکیه گاه آزادگی است رساند در گرفتار این اندوه که می بایست دل بپرسش ازین هر مو تراوید
و مرا آهنگ غمگساری جز دران انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر سیکه بار ره
نبوده است تا با هم از فزون همسری خود هراسیدمی و هم از کوچکی دل دوست اندیشه نشستمی
چه مرا از دوآرستگی هم دل نرم است و هم زبان درشت و دوست را در وابستگی هم خوی نازک بود
و هم پند غم گران مباد نگریستن گریستن باز آوردی آبروی کرانه روی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا نرفتی هر آینه زبان به پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که بنجوردن غم دوست بسیت از جان شستمی و هر چه در دل داشتمی گفتمی پیش چند
غمگساری کشیدمی و دوستان را به میهد کسی بود سه روز با اندرین آوینه گذشت

وشبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن بدرازی نمیدهم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل است ازان پرده فرو نهند
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه مراد و سرنوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش ستوده و سند روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه **ایضا** فرد ترسم ره بکعبهٔ اسلامیان زنند + گم کرده ام سواد
شوق تو راه را + آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله روسیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن یار بنیاد در د باشد نوید سوای
پیوند یکدلی خواهد بود از خویشتن بدان در آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گاد آنست بتاراج رفته باشد
هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران دانا و نیز زبیدن خویش بدان
منشا نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین سبب ابو الفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و
خواهم که بدانچند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من
باشد فرد حاجیا بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این بازآمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان بهسته
ناگاه چیان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن
و صوت نه پسندید والسلام **ایضا** خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل
بوفا نهاده فی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشتہ بزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنہ سادگی ورق
این ہمہ رنگ رنگ اندیشیدن نداشت ہمانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسی من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش نه ده انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآیینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را نا گفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مرا در
بهشتن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه برادر بدین راه از روی نامه فرو ریخت یا رسی
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم ہیہات توجیہ سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بر روی ساده فرد گان زیست لود بر ہست ز
بیدردی + بدست مرگ دلی بدنه از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
که نامه نا نوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صد ره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکه روائی خواہش
دوست اگر ہمه آزار من باشد خشنودم دارد و ہم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
درباره دوست غلط باد بہ اعین لدولہ آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
راتیازگی تماشا نوید که جگر پارہای از رگ کلک فرو ریخته فراہم آورده ام و بدان ملکش
انجمن نگلدستگی میدہ ستم ظریفان را بمشاہده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان اللہ خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر گنج بیراید نهفته
بدزیب ستم رفته باشد با اینہمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان ساخت
چه این گستاخی لشکر بان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت انگیزد خودنمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده اعراضی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که برگل میسراید اگر نه
محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر در میان بیستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خان صاحب مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربان اند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسر برده قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل الغنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
است و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حقا که حق است همه هست فلانی بشنو ÷ بشنو الهی گر تو خداوند جهانی بشنو ÷ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چه باشد من ندا آمد لنشناسی تو نه آنی بشنو ÷ سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده ÷ آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو ÷ پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای ÷ غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو ÷ لختی آیینه برابر بنه و صورت بنگر ÷ پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو ÷ هرچه بتو ز اندیشه بیرون بپذیر ÷ هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق ؛ تا نه خسپی و بیاسی نه نشانی بشنو ، چاره جوئیم
و نیز فضولی نکنم ؛ من و اندوه توحید انکه توانی بشنو ؛ زنیکه دیدمی به تجسیم طلب رحم خنابات
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو ؛ نامهٔ در غنیمه رد لود که غالب جان داد ، ورق از سم درو
این مژده زبانی بشنو ؛ **یارب** بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و سیتنه
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام **نامهٔ نامی میر سید علیخان بهادر** در عرف
حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ، شوقت چه نمک داده مذاق
ادیم را ؛ جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبهٔ رهروان
راگرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته های مهر انگیز که مرا خجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خاطر صاحب شماره عنایتهای آن محیط کرم بیخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار درنگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود وانگاه
این چنین گرانمایه و والاپایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
و بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدوش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه تجلی طور بیر وانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی
شرر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنتی دهلی درکشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و دران فرماندهگاه

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن بارگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجایی
بسته است و درین کشاکش که درون و بیرون مرا در بیم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام کشود کار در آمده بر آنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصوصیت
از ولایت رسد زان پس جز آن مایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و ره بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به روش یگانگان
و زله ربایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که با وقات خاص مراد کار مراد در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای و بهای من بخراش
کشاد یابد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانه صاحب
بسه روز منشوری که بنا بر سر رشتهٔ بحث تنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میر صاحب عنایت فرما میر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ است در نورد این نورسته نامه فرستاده میشود و چون
کشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غم دستگه شادی من
بدیدار ایشان بسته است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده جا دیدا

بنام مولوی سید ولایت حسن خان صاحب قبله حاجات

هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن بندارا

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را همان بسوی گرایش و مهر را همان گرمی را فزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمایل تفقد والتفات و از التفات نیز روز افزون باشد. صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان با همنگان راه
باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقع است رسید حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از بامداد تا بدین که نه می آمد براه دریافت و همپائی می ورزید و از گون
خرامیده بشهر باز آید هر چند بیچاره شمرات و شست که در مهر نشاد مانی و دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و بسیاهم می برند دیگر سفیر موجک صحیفه از مهر مولوی سعادت یار حسین
بدیه آورده ام و باز می نگرم و چون برمیگردم با خود می آورم دیگر بگیر دیپیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد و من سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا مشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و در پیچه لبه نورد نامه فرو پیچیدم تا مه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسبب
همین برگرداندند و فرستادن نامه که بدینسان بسته باشد نه پذیرفتند ناچار آن سکه پیکر را
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون هر دو یار روی
بدان دیار نهند بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ لو واع و از عا...
به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ورق همزبانی بازم تسنیجے آورده بنفرستهاد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرینه
آشنائی بخانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان مرسیده

تابودن دامانگیران مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیز و پرخاش رسیده‌ام
بدان گوشه باز گفتند که سراول خیمه و خاطرانند و همچنین شد لاجرم به تسکین بیتابی حال زاران اندیشیده‌ام
که جنبش خامه گفتار و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا افزاییم و منشاء ناسازگاری آن گروه
بر فرجام که برخوردم زاده بی پیر مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
چه در آن افسانه ناتمام است تا من کلا از مت نرسیم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت دیگر لاله هرسکهه رای
صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه ایشان بخدمت کرنیل صاحب شوند و آن نامه بگذرانند و همچنین خسته زبان با
کهتران حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
بیهیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی ۞ لاله هرسکهه رای صاحب
بسیچ سیر الورهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین جادی با ایشان همزبان
هرگز نه مکرمتی که در بارهٔ ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود
چنانکه ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی مراتب بلند
بر وجه نمایند لاجرم بتقبیل ملازمان آن روان پایه بام رفعت جا و شناخته و سپارش گزار
نامه نگار را ذریعه حصول التفات جناب عالی انگاشته‌اند چه خوش باشد که ایشان از
[illegible] خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ۞ زیاده حد ادب ۞ رقعه به

ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من و دوست غم
[illegible] بنام شما فرستاده است و بنامه که مرا نوشته است همدین باب
[illegible] طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شمار انزد شما میفرستم [illegible]

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا بہر صورت فرستادہ باشید فرستادہ آید
لیکن ہم امروز کہ فردا روندہ میرود فیض پرسی روزہ مقدم شما فرخندہ نکوئی داد و مرا از
بند تپ رہائی بخشیدہ دیروز و شب فارغ بودہ ام اگر امروز ہیچ چون دیروز خواہد گذشت
از طور تپ بصورت نوبہ نیز ایمنی روی خواہد داد والسلام مکتوبی التفات حسین خان
اسد اللہ سراسیمہ آشفتہ رای کہ نشستن از گفتن نماند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضہ میدہد ہنری و کمالی کہ ذریعۂ التفات والاگہران تواند بود کرا دست حق حقیقتی کہ دست آدینہ
در یوزہ مکرمتی توان ساخت کجا مگر بہ تہیدستی من بخشند و بر سادہ دلیہای من ببخشایند
کہ متاع شفقت را کہ سرمایۂ ہیچ دکان بعیانہ آن تواند بود بہیچ خریدار میکنم آمدم تا گرہ
از رشتۂ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شہر مطلبی دارم و دانم کہ
این فرمانروا تا مہر سکے و مقربے نبود بدرد دل سائل نمیرسد چہ یک تنہ بکار رعایا بسیار
پرداختن و تنہا کار رعایائی ساختن ہمین آشوب می آورد بالجملہ مراد در عرض این مدعا روی
سخن بملازمان مخدوم ہست امید کہ نخست این اندوہ نامہ را کہ موشح بنام نامی دادرس ببینند
بنگرند و ہم از ین جہت در اندیشہ گردان سر آیند کہ کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلب رسد میر امام علی کہ با این نامہ بخدمت میرسند مامورانند کہ بنگرند اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامۂ موسومۂ حاکم را بملازمان سپردہ بیایند و اگر این ہنجار بآئین نباشد
ہم بمیر امام علی فرمودہ شود تا فردا ہنگام نیمروز بدار الانشا رسیدہ نامہ بیانجیگری حاجت دارد
بدو رسانند اما بہر حال قبول این التماس نجات من بایستہ بیچارہ سازد و غمخواری حکام عالیمقام
ست ورنہ مکتوب الیہ را دانم کہ چہ مایہ دیر فہم و نارس ہست والسلام والاکرام بمیان
محمد شیفتہ صاحب از واماندگی برسیدن و رودمہ از در دولت شنیدن ہر دو از غبار رہ این
نمائیشے دارکاہ مگر باکر ایشی از زخم بہم بپائی وار بجورہ نیرنگ سلامی از غم پر سیاقی
بیانی و از من بدوست دستانی تا ذوق ہمزبانی بر دل آشتی کرد چشم چشمہ گفتار ازلب بہ

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن لعل در آتش است اندیشه فرو ماند این آشنا کیش را
که این خواهش هیچ نه روا نتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به دستگیری شوق برخیزد
و اندیشه را به پیوند خویش استوار بخشد تا گوهر فشان گنجینه راز از چشم دور راه باز پیماید و هر چه از مهر فرستاد
گرد آورده اند بدین مهر چیا الا که هند یارک گلهای فریبان پدید امانت گزار را آفرین گو که نوید یار یگری
داده و پیر دو بخشی از اندیشه و کار هر وا شوق کر بست چون آئین نیا انست که هر چه با میمنان پیوند
همه را در فهرست یک یک شمرند اما چه هم گزارده می آید که پیچ و زبان نامه فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزو
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و آنگاه سپاس درود و ثنا نامه دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن ابست
و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا دین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان در هم فشرده که دل را باندازه یک دانه در سینه جا تواند بود اگر نفس
است و در سینه خون همی شود اگر نگه است در دیده غبار همی شود زناسازی و ناتوانی چهم
دم اندر کشاکش زیستن دم * زین تیره گیهای روز سیاه * نگه خورده آسیب دوش از نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون \+ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون \+ سلام مکرمی جناب حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از انست که گفتن راز آن لاف گداز او را یه و خسته آواز او امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فرد غرشد بجرم مارا در دیار ما مپرس * لقمه کام نهنگیم از عزار ما مپرس \+ بخستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت و می از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که مرد درا بدلیند بر یکسانی
شمرده باشم بلکه این بیدرد و لیست و آن مهربانان را سپاس دلبستگی است و این جانستانی هر چند سازگاری
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار ازان در گذشته که
نیرو کشیدن ناز وفا تواند گردید * ای روشنی چشم مردمی \+ زین بیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست شدی از آن رو می بود که با هم
فرخ سروشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن پر قلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها سرتاسر نشیمن از این بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنک بود هر آینه هرچه بدرون سو رو می نمودی نگرنده آنرا از برون
سو نگریستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشتماشایی از کجا باشد نی نی شباب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بازی گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دمید و [نیست]
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرومرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده فرد نه رقص
پریچهرگان بر بساط + نه غوغای رامشگران در رباط ؛ آنچه در پیری ! خوش هنگام از قسم
گفتار نیز پایان رود گلهای ترپژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن بیت
رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرامش روان دهد کجا یاران بزم و پیرهٔ غیاث الدوله
نواب ضیاء الدین حسن خان بهادر سلام ما میرسانند و من نیز بهر یاران شما خاصه به خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم **خط بجواب خط جناب جسٹس [illegible] صاحب سکرٹر**
بهادر نواب گورنر اکبرآباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشانا
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ
ستایش بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاضه فروغ
ورود سپهر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بصیرت سواد آن
همایون نامه به نور بینش افروختم مبتهج و جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود الهین
قاصد چه رسد و چه + خوش میکنم ولی با امید خبر هنوز ره بالجمله سپاس گزارم که چون منی را که
به ارزش لطف و کرم نداشت خجستگی خوی فرزانه داور فریاد و دادرس محروم رشحهٔ قلم ندا[شت]

خواهش نامه را در نگارش غزل چه عنوان است اگر از بینوایان برگی تحفه طلبی بپذیرند چه شگفت
چه اگر از نالهٔ غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش ناله بلب شکستن سهست
و دل با میدواری یا پنج بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسته‌ام نظر لطافت چمنی پرسن سیه است
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن است + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید + همتی نامم
بشادابی برگ چمن است + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شارح انبته الله نباتا
حسن است + گهر افشانی مدح تو جنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + پرتوم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است + بخیال تو بهم تا به سپاس
شیشه ام که نگرش عکس رخ تو درین آینه پرتو فگن است + راست گفتارم و نپذیرد آن بیند
جز راست + حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + آنچنان گشته یکی دل بزبانم
که مرا + میتوان گفت که گنجی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بما
باهم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد در رشته + زانکه
پیوسته ترا در دل زارم وطن است + داور اگرچه همایم همایون سخنی + لیک در دهر قدر اهل
زاغ و زغن است + جز با ندهد دل و رنج تنم نفرماید + ناله هرچند زاندوه دل و رنج تن است
+ سینه بی‌سوز داران اشک که در دامن نیست + بجگر منحل آن خار که در پیرهن است + بیکسیها
من از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است + حیف باشد که دم
مردن و پرسش نکنی + بجهان پرسش اتم زنده رسیم کهن است + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رعنا نامه که از لطف تو مطلوب من است + غالب خسته جان با جامی بران ور دارد +
گر بتن معتکف گوشهٔ بیت الحزن است + آئینه تمثیل طلب و خجسته مرهم حجبی دگر ای دلیه
خواه نامه نگاره + اسدالله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر شکسته
داده غالب نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد لیتها سازگار باد هر چند از بیم دوری ما اندیشه

فرزانگی پیشینه اندیشیدن اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را بسفر گرفته نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید یعنانا
که نزدیک با سینه بشاده که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهمدرین
غربت واره شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم تنگرند و از رهگذرهای
آن دیار الجنینه گوی زا... مان بسر می گذرند که آن آباد چه ویرانه آن چه ویرانه آباد بازیگاه همچون
مجنونی و همچو آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی است روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهرگیا نرستی و جز نهال جز دل بارنیاوردی نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن و بهارا
آسمایه از جا بیرانگیختی که رندان را بهای همیوحی از سر و پا رسا یان را نیت نماز از ضمیر فروریختی
هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن بپای بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درود می بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در دو پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نوشته درد دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
وجای مرا لگام اداپذیرفت و دریا بپیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از بهار بان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام بشمس الامرا نائب الی حیدرآباد در پانچی والا نظر اسم گرامی
گوهر است که زفیض تو دریافت دولت این کهنه سرا شد یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا جز و جزویت
زاجزای رقم نام تر است بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب بهادر ان القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق
مولانا عبدالرزاق که شرف نیازمندی و شعور صدق و صفا را آئینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند بهمه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آیینه را به صیقل مژده و گدا را به گنجینه نوید در در آید و بشارت و آمد را
بر روائی امید همانا بخت را خواب گران سرآمد و دولت به دلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آیینه
رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوندی روحانی است و خامه
از بدو فطرت در گهر افشانی در آغاز ریخته گفتی همه اردو زبان غزل سرای بودی تا به پارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابر و را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران به ذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بینا و درمن نگریست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
بستن دل در لوامع سحری در بر روی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تا به غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخ بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی جا داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ؛ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس سنجید و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل به پرسش گرم نگردد و مژده از مهر [illegible]
ندهد پندارم آن آه نمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بر دار سر
هیچ سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است
با زبان دراز ذریعه سایل دعای دولت ست به عوض خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؛ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ؛ شمس الامرا آنکه بشرف نسبت نامش ؛
خور قبله شد اورنگ نشینان عجم را ؛ یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد **خط به منشی فضل الله خان برادر منشی امین الله خان دیوان راجهٔ الور**

فرد

تنگ ست دلم حوصلهٔ راز ندارد ◦ آه از نی تیر تو که آواز ندارد ◦

ابر بهار اگر بگشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهوار آفریند کشت کشاورز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش نیروی التصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه که میانجی بی زبانان ست و زبان دان رازدانان اگر جز بدینسان نه نگاشت گزارش ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر از آن صحیفهٔ صبح صادق جهان مهر و وفا توانند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا درخور تا بخدمت روا از که اینجا بمنزلهٔ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص توانند بود همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم بر دل است و هم بر زبان بشنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه سلطان نشان و گذراننده را در آن هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بر زبان گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیرفتم و بر آن ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفت فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه اگر من نگفته باشم چگونه در آن انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفرین و جیب و دامن بخونابهٔ چشم رنگین کرده ام که سپهات قدر دست نشناختم و دیدهٔ روشناس کف پای بیش نشناختم کاش غالب بینوا خود حوصلهٔ بندگی خود از دوست درخواستی تا منت غمخواری آن عزلتیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان برخاستی یارب آن نوشته که نامه را بشمار آرم که من ندانم از من بود هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کرد [illegible] دانش اندازهٔ ملک نیست دور نیک

من میگویم هیچگونه شک نیست بار می آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسعی ایما
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اند و نگین نیست هر آینه از والابرادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته
را این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تحکم است انتقام رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان حیلتی آمیز
و شگرفی این واقعه از نشر معنی ش وا از دل تا نسب می برد خدا را از بندها ند و هم سر آرند و به کشف
این راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن
رانند و نیز در سیکه نورد آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند الا
پس از آنکه به پرگار اندیشه تیز گرد زود باب سر نگرستن پیسیدن بپایان نرسد هر آینه آن پایه
پی آنکه درنگی در میان گنجد با سعتامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن
سپهرستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم همایون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در حیز
سخن گستران تواند گنجید هانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهرسائی باد
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از مه هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
پیوسته فلک ثوابت را با نجم آئین می بستند اینک در آن فروزندهٔ انجمن بهم چیتیم روشنی گوی
جهد گر فشستند روشنان چرخ روزگاری دراز آیینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد عادل به نظر آوردند ابر نیسان را درین دور عرق شرم تا نردانی گوهر جبین
نماند که این در یتیم اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس همایون شهریار به دریا دلی افشانده مهر
درخشان را تافتن دست عزو یاقوت سازی درین عهد صورت نیست که تیر

عروس نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکرسی نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظرگاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیه قبول که عیار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

نامه بمولوی **فضل حق** سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس بر نگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده نتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بدباز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جا بگذارد از فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید بجواب عرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جائی ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک بهر یک تواند نمود والسلام **قصیده** ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود را ... و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن پرداخته ؛ پرده از ...

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم ای که گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمی‌توان گفتن + خامه را نیز
در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم ور زبان ترا نه یکی است +
این نوشتن شماره آن گفتن + بقلم سازمید هم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لبم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده سرائی مشتاقی
نه پسندیده‌اند آشناسان در نوردیدن بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه نهند لیکن
چه کنم که شیوهٔ من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنگ مایگان بدمعامله
دو جا دل گرو نهادن سبب درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من بار و
من خرده نتوان گرفت دل غنوده داشتم که اعتقاد الدوله نور و تر علیخان برد و نهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد ستمگری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورده‌ایم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را بمیرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشماهم بانیم کاتش گفتار آن فرهنگ دهانشنودی و غمنامه که بنام
نالیش بود نخوانده بودی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و خیمهٔ خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گداختن باز آرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر داشتم زهرآب
این بلا بساغر ریخته اند و بر بستر گداز دو دست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهاست
روز روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده‌ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پروانهٔ شمع خموش بوده‌ام نخواهم که وقت وداع از رفتگان بجز الیکم نتوان سپرد چه
بیداد است تن نازنینش را آنجا که سپردن و چه بیداد که از بیم چشم زخم نرگس نگاشت
چمنش نهان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فسرد و خاک خون باکم ولد و مغز فنا آتنا زده جوهر

زلف سرخ ورکشت و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسست صید از بند بدر جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده و گلبن از پا فتاده را بجز مایه آمیزش تن دادن شاهد بیدمی عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که مایه تحسر و رنجوری و مهربانی است خوش شوقه
و فاسگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده
باشد با آنهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی یاد دیده جگر پالا چون و از الفت
گورستان از راست برنخیزد خواهم که بهار رین جانگزائی و جگر پالائی با فزونی نشستن نسنجیده وارای
به ساختن این خجستگی کجاست و نیروی بنیه بر تافتن مرگ کرا اندازه و رین هنگام غمخوار وادی
دور نبرد و خود را درین جگر گداز غم دل گشتیب آموز غمخوار شوند یا نیز بال ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان آئین هست که گاهی آنرا بتاب کمر و بند
گاهی از چین گیسو بند بر بالش خوابند تن مرد در تاب کمر کدام که دلی را از جای بر انگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و بلبل که عشقبازی را رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان هست و پروانه
که هنگامه گرم سازی انگشت نماست بجز شمعی که رخ بر افروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه و دلداده تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
یک تن بند یکسان ز خوش آنکه در بزم شوق آهنگ تماشا از سر گیرند و فرسایش کاری که هم بجان
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند بدین
بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند. فرد: بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را ز غم سلسله مو بدر آمد + صاحب من من ز یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بد آموزی
احتشام الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بکل بادمرا بر آن آورد که نامه بسم
خوردانی کنم تا اندازه دانش خویش و اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر همنون و از غم بیگانه و آشنا خوانست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لا ابالی پوی را اندر آن
جوشش بیرا سه برفتار آورد اگر صریر خامه در اندرز سرائی ساز گار نیاید نامه را نا خوانده گذارند
و از نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و گرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهبر اندیشه توانا و اندیشه که بیگونگی بود و نابود دانا باشد روزی
باد نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر در
فرخ گهرا فرخنده نگاها کهتران را همین امیدگاها هر چند بار و زر وشن بشب تار رسید و بسا تیره
شب را فروغ فی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی بسر می گذشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد و تواند گذشت که نه از سو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوازه و از نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و هد بیمناکی آن مایه که هم در بسیج رقم سخنی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیوند و آن سر آمد و ازین سخنی باز آمد که در شهر ورزی خنک بدان
توان زد آوخ که تیخگاه نیرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه بیشیم
آورده اینکه نمرده ام یکدام حیله از مرگ امان خواسته و یکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارد
النبرا ستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کلنبرا از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند و الی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باز از
دیرین باز یافت به کلکتر دهلی برات و از دریوزه در دولت همچشمان نجات داد و چه گر
راه عی عالیه صاحبان کورت آف ڈیرکٹرا داور قرار داده ام و داور را هم میانجیگری گر

پنج آهنگ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلاند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارڈ الن برا بجا در آمد بر دهی گورنری افزود و جفاهای رفته بر خویشتن برشمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی آماده بنام نامی سلطان انگلستان که درین روز زمانروای
ملکهٔ بلقیس تمکین و سلیمان منش است بداور شهر دهلی فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته پنجم اگست
سنه در مقام الهآباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت مشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینهٔ ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود و تا دور
نوشت چیست و زین پس جا بر سر سودازده گزرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگدازی
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاد انجم سپاه داده
را ثنا گویم و بخشش داشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این
لنگ دست نتواند نشست تا خوی روزگار رمنده و سخن بکرسی نشاندن در میان نباشد فی الجمله
گفتم اندازه دانان انبوه‌اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید سخنور و سخندان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازهٔ کسانی و ارزش وی دانا تا گزارش بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و خسرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش سخنور انگارای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
بپرکار و چون بپرکار گردند بسراپای هر کارست این چنین یگانه فرزانه و آشنای جوهرشناسی
با اینهمه استواری پیوند پیکی که سخن ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسهٔ گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آیینهٔ کمال
دهند به پیشگاه جهانیان رسانند و السلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجه را از من نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستن
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن به انجمن موقوف بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسین خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه تماشاگاه
بتکلیف کرده تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفه رهروان در آن بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود ور نه غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهرسنگ جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که همدران
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته
بخوناب جگر بنمایم + نامه نگار اسدالله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه افزود دی که ناپدید روز بود شامگاه به بزم حضرت آزرده باریافتم بیش از این
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکام حمی داشتند بها تازنده داشتن در آن تنهائی
بدین بنده نشاننده بود بالجمله مشاعره نخست امید ندهی را دستوری دادند در انجمن ریختگویان
بسیار گرد آمده بودند غزلهای ریخته خواندند تا بجا نشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + بخست ملک نخواست دفاک نخواست سرودم آنگاه غزل
طرحی خواندم **غزل** چه عیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + مهمان ما ناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی **ع**
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند و در این زمین طالب آملی قصیدهٔ دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب نوا از ابکام زمزمه درخروش آرند والسلام والاکرام

ایضاً

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند و دو قلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم در ریخته گویان را در سر زند هم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صهبائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا مستمع و متحمل شد از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران ورود دلکشاده فرستم تا نیم روز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صهبائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده

ایضاً

رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده اگر
با آنکه از دل بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسابیان
کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد از
مقطع زبان ستایش این مقطع گر است با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
برشک آورد جاودان ماند که پیکر سخن را جان بند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گریـ
غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود که پیشتر پیش از ورود غزل لنخوانی گفته بخدمت حضـ

آزرده دام لقاوهٔ فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم وآنرا پاسخ نگارم
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بپاسخ نگاری نشستم و ورق تا
بپایان نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم + خود همان شد رستخیز اندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** هان خواجه بی پروا + من بنده که غمناکم + وز غصه جگر
چاکم + خواهم سخنی گفتن + آنروز که میر فتنه آن نامه فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر آزانده + گفتم بیکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواهم + چون گرد و غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لابلکه سیه تر شد +
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + هی هی سپهی چه تواند خفت + آن خسته که غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + در دیده بیدارش + شوراب روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجهان در زد + مرغ سحری پر زد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنهائی + نی پرده
چو همرازان + نی آمد و همدم شد + چندان که دم اندر نی + از مهر دمیدم من چون
من بنوا آمد + وان ناله که بر لب بود + از باطن نی سر زد + آندم که نفس با نی +
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نانوشته + بود و راست بدستم در + چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشانها ماند + گفتم مگر این صفحه + غمنامه راز ستی
فهرست نیاز ستی + باید که فرو پیچم + و آنگه به نشانمندی + زی خواجه روان سازم +
کوتاه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + هر چند
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغنا + یا انعمه خوش نبود + پوزشش
نپذیرفتن + دیروز سحرگاهان + روشن گهران نیز + کشش لوح و روان داشتم + بل
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نواها بود + در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش + این زمزمه سر کردم + والا گهر اکبر خان + خواند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه

ضمیر منیر که در آینه رفعت تقاضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یاد آوری
نوعی از انواع مهرگستری است مشهود میگردد و از خجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشهٔ سخنوران توانا گفتار اندازهٔ گزارش آن توانند دانست صریر
خامه را درین مقام بدانگونه نشاط از قرعهٔ شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته و هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامهٔ پیچیدهٔ بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از فضای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بهار بخت مالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشهٔ دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف النظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رو شناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشتهٔ کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی
پیراهن چشم بروشنی اعادهٔ نور بصر ننمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش ز خود
بهره داد از بوی شهیریش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهیریش داده اند +
ازان روست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت به دست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات روان
بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ +
نکهت گرفته است آئینه دلفروز + بکاوی بجنبید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
سرفشانهٔ روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + ز افسون گلهای کادی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دم ست
چنین تازه برگی درین عالم ست + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + آن

گل که آرد نگار از باد + مهاراجه را وقف و دستار باد

عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد به جیمس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور والا فر سپهر لوا
عالیجناب دادر فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی
پایهٔ فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین است
و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که بسراپردهٔ قرب باره
راه یافته بود به بهروزی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت در آن
بدین فرخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقعد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بخت خود گواه که آن وعدهٔ دلنشین ادا ها وفا پذیرفت و مکرمتی لطیفه در آمد که بسپاس آن تهی
زبان نتوان گشت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت انهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سراست هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بخششی
را خواستار باشد آرایش یافتن مسند گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت گشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز بمدار ان سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بوده ام
رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر غایت سزاوار
آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

ویسته خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پرویز
خواندمی زمینیان دعوی این خداوی بتوقت پذیرند سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد مشکین مست می شوم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود و از جای بر جسته ام
و نغمه از نفس حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
وابر گوهر بار + جلوس گل بسر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + ببزم نغمه چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه
سرو و سمن مبارکباد + کرشمه‌ها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده‌ها که بمیخانه خیال کشند + طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد + قضای اگره چراگه مسیح
و بیست + زمین بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف با همنفسان فرحی زبخت منست + زبخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + که گورنری بجمیس تامسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این دعا مبادرت میرود که از شرف
پاسخ این تهنیت نامه ناکام تمایم تا برسیدن عوض داشت قرار سیده اندازه ارزش خود باز دانم
تیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد **خط مظفر حسین خان** یارب در
فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
ارم است البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرحی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دو باره در آینه گیتی نما دیدنست غریبان
دلربا بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان دار المقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام فرستاده اند هیچ اندازه یاد آوردن و ترجیح ایثار ازل بر آن
بارها چون بکلکته رسیده اند چه توقع باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی‌گستری بقلم غالیه‌سای و به نفس عطر فشان شیوازبان روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینهٔ گران نشین نیست که کف برود و دل توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا یدان فریعهٔ انگشت نما تواند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای ساز من درین گنبد گیو دپیچیده است اگر بهرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم و اگر تیغ ان از سر خامه بگذرم چون حرف تسبیلی در خورم حاشاکه در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که آن گفتار که از ان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گرانمایه متاع عالم قدس است او سبکسیری به نا بایست صرف کنند یاد دارند که نه اندران نارو انگارش خامه در بیان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بودی و مهر قافی من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی نا ساز گار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری در افتاد **فرد** بدان معامله او بید لغ و من بیدل + خوش آنکه معدرتی صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزار ده آمد تا آزادگان دانند که دل ما سته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی در مردمی دریغ ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوی کباب خیزد ز سوز استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای و تختی خود نمای افتاده است بگزارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده بپنبه چند بر یکدیگر دوزد و رومی وترم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی سر قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دو پیست سرمایهٔ سود من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن بگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجبین پایه و خدام فرخ فرجام

سخن مرای سروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج بینوا انجشایید واز دراین بازپرسش
درنیایند که چون دستگاه آرایش گفتار وصید کاروان متاع سخن در بار ندانست اینمایه جرأت و تهمه
تیر واز کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد زمردین سبو خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوشش ست و گرنه بان
دوست ستایی در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و در نوائی فرسوده و ورزش رازتا به نمودی بود
خشیم شناسا کرد ند پندار پیدائی نماند و گمان هستی بر خاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگاریست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را یارا که با اندیشه ها
تو ماند یا لا همسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تند رو را خرامش آموزد و به
صریر هزار آرایش هر نقشی که از سود ورزش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر بادی که از گشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود بدین بال
انداز دو رود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا نشتش در ربود و تشنه پیداست که باشام
هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشامند بشکیبد خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم از دل
تف و تاب بر دند اینک نغمه پیوند آمیزش سرود را انگشت و از سر خوشی به بوس را غیر باد و نبود
دشمنت و نژاد گویان نامه نگاری انشسته چاشنے از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گرمی و نمالیکه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن بدان وتخن
چیدن و تخم زیدون چشم بد در کمین اند جام باده پیمائی بگردش جرعه ریز و بره دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا و درد بیگانگی دوا از ایشان یافت حصه پیاله و باده تماشا
نثار فرو ریزد آن دانا که همه از یزدان همیشه آن خواستی که این کنیه گرونده لختی بر غم عدد گردد

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به بنده مهر
بنده وفادار و لغت سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزار خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامهٔ مرا در نورد نامهٔ اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار گشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نارسا انس مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی هیچکسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهدرین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحهٔ مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از پایهٔ عتبهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط **با میر حسن خان** خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه عطا نامهٔ
نامی نام آور چون دولت بخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه **فرد** از روی نگار
دلکشاتر و ز باد بهار جان فزاتر بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم منت بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را مانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوش نهیم و اگر دیار هنر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم ازجلیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجرعهٔ التفات بر **غالب** تشنه جگر بدان
اندازه بیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاوید از الفاظ همه مهر و محبت تراود **فرد** نگاه نا[illegible]
سیر ناداده چشمهٔ نوشش هنوز عیش باندازهٔ شکرخند است امید که درین راه پی پیدا تر روند

وبامن که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خود ازین روی نالم که ترسم گفتار رنگ آمیز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من
جز مهر و وفا در دل نشیند مباد **ابیات** بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + یکتا تنم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهرگرای باد از **اسدالله** نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی سنه ۱۸۵۳ء **بنواب مصطفی خان بهادر** فرد بودش از شکوه خطر
ورنه سری داشت بمن + نزارم اگر از مهر نیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم این نخستین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از انجا به لکهنو رسیده اند **یارب** مشاهدهٔ یاران سری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جای دو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز بخشیدن نتوان بست لیکن
دوانی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسند ند
همدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی چنان که تراست + گفتی که زهیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ما را
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من گ
توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب حشمت**
جنگ بهادر نیروان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت تا حشر
و نصیر یاد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افروز نتر ازان که به پیمانه هوش
توان سنجید از کردار گزاران راست گفتار نمی شنود و همه آن می سپید که اگر بخت همرهی کند
راه یار وران ملک انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
خاطر راه یافتگان نشاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مخصوص مسند نشینان مماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست میرینه
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دوست باره که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و دعا بود و از من آمین زمین بوس بهوای گرد سر گردیدن روی بروز افزون
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای رهپیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بر زبان آمد همدران رازگوئی ها رازدان را این بر زبان
گذشت که حضرت نواب عالیجاب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستائیم که بر آن
زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که بیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در
دل شکیبائی و جرأت لرزش انگیختی گستاخی در وا نکردی اکنون چون شنید که گدا روشناس
نشاد دانسته شده است که شاهان از عطوفت نای گدا نیز بخشند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اغمای سینه تواند بود بجانا نصاحبه جمیل المناقب سپرد تا چون
برسد ارمغان درویش بسلطان رسانند بوکه در درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سهرت به فروغ بی زوال با دیناعم نامی **جناب**
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرسانند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
درج بخاک راه بالیدن به پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیک است که آتش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیدم بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد دیده دردان
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست نهی در غنودگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی در من قال **مصرع** خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر منهج باقی است در نورد
این عرضداشت پر پرنده زود نیست به **منشی فضل الله خان از جانب حکیم**
احسن الله خان فرو فرستادم که گردشی ابنم اگر دید روزگار + بی باده کام عیش وا کرد روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که بیناقی و بر سر تر دستی انگشت نماست و آمال بزم به سر مستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامه گرامی برادر همایون نظر به بستان سرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه روئی افزوده تا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند تا مشام عرق
کیوڑه نهاده اند حقیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه عطر روح فزای نیز حقیقی که فرخ شمر
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تر دامنی ریزد + روان به ورع قیست از گل تو خوشبوی

به آذر کشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده و خوش آبی که اگر بفرض موج زن گردد
حضور را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد و عرق میگوییم و بسکه ازین گفتن خجلیم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زیاده اجزای گل کاوی است که فرش عشق اصل شادی است تا گل بود صورت شهید
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ترک بود و بیخ نامهٔ الورد
تلخ نبودی و آستی که می ناب پست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد و آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که جسیم
بجام میرود و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گوئیست آورده خرد ربای یا نشاط
انگیز تر ازین عرق نخواهد بود و با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را تلخی چاره گر آمد اما از
تفسنگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل همچو تشنه همچنان بر جاست بس از سپاسگزاری
ارمغان بهتر ازین نامه از والا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه
سخن میرود در شیمه آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته
از سخن پرداز نوا خالی است لبشور آورد و هر کس اند که همه کس را اند و خود از دشمن بانعمت یار
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی و دیگر چگوییم مگر گفته
نمی خواهند که روز زود گذرست روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بنگر مدیحتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد + خواهشی کز جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و خادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب احمد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف و القلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیر باز آوازهٔ والائی همای
و فرزندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف حیم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد و خود را به پیشگاه
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرائیدن است بود و گشایش درست آمد دل بسود و زده
را از غیب نوید این اندیشه بخشیدند که بدان ماند گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در سینه با خداوند سرنوشت قوام است به نقل و تحویل بر گوشهٔ بساط
آن بارگاه دارم کارگاه فرو ریزد ازانجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین است هم بمدح در گلشن
انجمن آرا سخن گستر دو در گوهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه دلگشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد و انجام یافت
دوران نظم ما جا به نثر ذکر قصیدهٔ مدح سلطان جهان آرا در بیان همان آمد بجگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعهٔ دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
سوفته نشست از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن
پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صدا و نیایش ار
دهور را به آصف دگر آرا یار سطوه خود را انجداد نه سیار و نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و باد و داقی ضیا با دخط بنام النور الدوله نواب
محمد سعدالدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله برده انچه از دلوای دارد و هم
سر از هوای ها هم نامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن ملیست ازانجا
که دیده وری داوگیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته نوا
که سخن از هر که سرشت و افزونی ارزش ازان نگه برد که خویشتن را از وابستگان دامن التفش
گیرد همانا دور و فر فضا سکهٔ این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خداآفرین قلم و اندیشه زیر نگین دارند گنج گوهر معنی
در آستین [illegible] کشور سخن را فرمان روا و چیره فتوت اندیشه که به سرمستی التفات غالب

را دل نشین را عهد پران خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ تحلیش
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و دانش پرشک مسیح دهد و کس سخن تواند پرورد و
اگر همه بخشیده است بلند نامی خویش و سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزد تواند شست که همه
در فرهنگی معنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روانی بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیده ور دریابد این سحر نو آئین که در تضمین غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگرنه از ان ترسم که نکته بینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطارد جای من + فیض ورود منشور رافت قبله و [?] نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا داد نی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگرنه نظاره گواهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بر روی مرا
از فراوانی شادی تن و پیرهن و جان و [?] نگنجدی نهفته مباد + که نیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند رسی آورد و در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت از ان رو که این دوده و آن خاندان ملکیست [?] ازلی نازش دود
این دولت ابد پیوند میشمارم با آنهمه چون نخوی است و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گوئیم
اگر در پیچ ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم و ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست
دایه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم + پیر چشم نویسند برات صله ها + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط نیاموختنی هرگوپال تفته فرد میرسد گریه خویشتن نازد + بجای [?]
از خویشش خاکسار تر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سودا زده من که چون

مرا تنها نگذاشته بیچاره ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهبودی چاره گر آمد و شبم را هزار اختر فروزنده
در کنار نهاد و همانا از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای شگفته شیوه بیان نوائین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ افزای گوهر فرهنگ را در دین و دنیا کدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن نگوییم و سخن گفتن نمیدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن علیت
سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند بخشش حسن را دو نیمه کرد یکبار ازان
به یوسف بخشید دیگر باره بر جهانیان افشاند نشگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو قسمت
کرده نیمی ببستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران برندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و تحقیق نیست که شما را
یاد نیاریم و گله هجران شما با همدگر نسراییم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پیدا آمد که حالیا از اکبرآباد به متهرا و از متهرا به کول رسیده آید ازان در شگفت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم
گفته اند و پیرایه‌ی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خوانده اند و بیاض
که دیده ایشان را بود فرا رسیده اند و از من خواسته اند که چون نامه شما را پاسخ نگارم ورقی که
بنشسته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتم
و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز در رسیدن نامه بوده است این نامه نوشتم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بداک نفرستادم + عمر و دولت و جاه افزون باد + نامه نگار اسدالله شنبه شانزدهم فروری
سنه ۱۸۴۱ع

خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علیگڑه

کول گهر گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت * میتوان گفت که این نهاده خداوند نداشت
اندیشه گواه است، و تماشا هم تقاضا کند که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای افزودن
سرو را چون بیاراینده به پیراینده. و باده را تا به پیمایند به پالایند. و پاره را تا به برندن پاره از آن
بخردگی تر دمصوریت قلم نتوان داد و کاغذ را تا پاره بدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کونی بی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بردند و چندی با هم بادان پایه نگاه داشتند و پس بر زمان زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزلک از خاک نتوان سترد و گویی درین کون و فساد که ناگاه رو
داد مرا بردند. و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد. رابا
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک
سپرند درین روزگار که از بند ستم ستمگار و به بند غم گرفتارم سخنور عیاد و بیان از خود رفته ملتفی
هر گویان الفته را بسرم گزار افتاد و شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آید که بنامه نخواستند یهانا همنشینی و همزبانی من با الفت همزبانی و همنشینی خویش یا من شناختند
وحقا که چنین است و دوش یکی از شاهزادگان قمر خانه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان انجمن را فی
خوانده بودند مرا که یکیشتن بسخن سری نمانده اگرچه دل به سکالش نبسته بودم اما روزی که شب یاران
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بلکه چند بخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که چه درین بین غزلی گفته ام فرستند از اسد الله بیگانه تیره سه شنبه
۱۶ ربیع الاول ۱۲۰۰ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین مخلص کش تخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماند و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپید چون شنید
یاد آوردند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان درانجا
روا نداریم اگر چه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا به روشنی فروغ گهر گوهر او دست گهرفشانی ملک
مرا نگریسته و به من دی آورده و درود به من به فرخ آباد ارزانی کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی این نیست
اما بشتابم به مهری که این والا جاه با من میورزد و آهنگ آن دارم که پای خوابیده را رفتار دهم
و از دهلی به فرخ آباد چه کیم و شما را با خویشتن هم چه خوش باشد که پیوند اقامت بشود که نه پرسشها
ارزش تماشاست یکسلد و هندی بهفته بمن بپیوندید فرد هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کارآگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین ساعی سعید و
یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است بر راستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا زبان زلّه لیشان
بیان تمنا گشوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاؤه و زاد علاؤه که مار هره را به فرخندگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر مینا را
را تکیه صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان بر آمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه به طواف
در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
دور ریعه شده ام اگرچه دو ورق که ظاهر از چند غزل و اندر رباعی داشت از مهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان پایه خدمت که مختصر بود نیاسود و دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده به ڈاک فرستادم کاربه و از ان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و بازگردانیدند تا چارشنبه ماسفر بستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید
دور بدل این تقدمت پذیرفته و هم انگارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الصمد خان بهادر صمد الصمد دو رحمه بوالاخدمت فلک رفعت نواب ایون
مستطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسعد الله
نامه سیاه را خجسته گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابرو می بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته با شهد سپاس یاد آوری رهبر
پروری توانا گزارد فروغ ورود منشور رافت رونشان جبین را چشم روشنی گو کی من مر آنچه
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روانی که قدم
از دهر یافت اگر ذره های مهر روشناس را همنفسی و قطره های محیط آشنا را هم چشم کسی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر آن
فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد گمان نازیست بوده
بر منت زیید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون
صنعت لفافتی و گلدسته بندی تنها بگلو گشتش دست و بازو سروست بستی تا چشم از خستگی دل
پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پرداز نقش نگار کوشیدمی اینکه مرا بجوش این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چندانکه خرد
و دل بهم آمیخته نشود تا نقشی بدان نشگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته نشود و این دل نخست که هم
نه پیوسته که در سینه من بها نا دشمنی در سینه من است زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی نتاید

ابیات
در پیکرم ز درد دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و در خار است بود
و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سرو دستار پر شرار + چشم گشوده اند

بیکدار ربای من نزاینده نا امیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین زر
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چه ز سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سوده
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرانیدن بدین بستان النثر
نظما و نثرا نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که در خستگی انجامها
تواند بود یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد و بهمیرزا اسفندیار بیگ خان لوا الک
عمار اجه الور فرد بخشش الله گهر افشانی نال قلمم + یارب گنجینه را این بر که اجی ریاست بهمای ها بود ان

خامه را در عرض سواد این نگارش که هما ناسایه گستریست بر فرق سخن سنت ایثار عطیه تا جوریست که ازدہ سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد باگشت آرزوی هوا خواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید باید اندیشه خرده تواند گرفت آرایش وساده دیوانی الوجود همایون این چنین فرزانه یگانه حق شناس حق گزار خجسته تر از انست که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور مستی سر در دالبساط نخود نشوم و سخن را اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه چهار اجدر است بیش اقبال را بروزافزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده و تو نگران را باینی بشارت و تهیدستان را بخشش صلا دادگری را روزبازار خواهد بود و خرد و ریز اگرچه هنگامه جیا با تنها خواهد شد و منها چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدازان فرخ انجمن و دربا کشور و اهل کشور چکار دادز آباد و دست ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجوییم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نه از دیرین بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار با یمن و دانش دوانهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده خیر بهنجاری که خواهند گرداد و والسلام بالوف الاحترام + از در ویش بید ستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد رضا صاحب فرد صبح سرستاره پیر خانقه را در زدم + در سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال درافتادگان بلاغ امیدپیستگاهان را باد بهار ازدو گشت آرزو های هوا خواهان را ابر رحمت بار شنوده باشند که درین روزگار بدین دیار از ده آشفته سری فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بحر رنگین که دون نواهای آشفته خون دل می آشامد و در خوناب آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب نامم آورم نامم و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسداللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان شناسا گیم

خویشتن بودن از گستاخی و فزون سری است گویم من ویژه دان که اگرچه شناساگری است لیکن تن از رگ
خودنمائی بلکه از راه پوزش گستری است خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین است هر آئینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مروی کرد و قصیده و عرضداشت به
نظر جهانبانان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را باعراب
که بیداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پیر کار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود همین باز رسانید همیدون بر بینوائی بخت
فرخ دگره کشائی اندیشد و رست آن هر دو ورق را که از روی آنها پیوند یکدیگر بگسلد افسوسها ندیدیم چون
خدمت میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خرد رهبری
که در سر من چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و هم خواهش نشست که قصیده و عرضداشت
بنظر گاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صله و رحکم نوازش بهنگام دگر
بگذارش در آورند صله از خسرو جهان ستانند و بگدای خسرو ستائی رسانند سپاس
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مبتور دم و نگارش را بدعا انجام میدهم + نیرو دولت
واقبال پاینده و دانش فروغ و ابدی ضیا باد + بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش موبدان آور و برزین کودکان برزن اندوختنی
جهان جلالش ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن خوشش در سبوچکه در چشم آفریدهٔ
اوست و دانش های بینش افزای خرد افزای برگزیدهٔ او از سپاس گزاری دادار به گنجینه طرازی
میگراییم و نامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آراییم همانا بزم انس غیب بزانه یگانه و راه پیچ
میسگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده و بزبان خامه که چون دل نگارنده
نامه دوستیم است داستان درد دل فرو نخوانم هیچ که خواهش دوست روانی یافت و
خدمتی که خواستند سرانجام پذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه بیرامیه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن شلکتاده را دجوید الشمات بالا
طاعت است چه پایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا پارسی زبان بشیرو در نثر و نظم خجسته
توان نبشت از پهلوانان پهلوی گو هیچکس نماندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد دیگر
هنجار زمزمه سرود باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است و تربیهٔ نظم سعدی از
که مردم آزاد سوخت نامه و هرجا به بیت مقطع خود مرا اعتماد نیست اما شگفت که این بیت مسمط
ازان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + ورشود خاک بران خاک
گزارت باشد + جسته جسته ازان [illegible] دیده و نشسته هم آینه و وخشت [illegible] را باد اسوختهای
اردو زبان لکنو سنجند ماشا که فارسی باشد و [illegible] ذوق فراقی برابر تواند بود
شان پهلوی و پارسی بنیه ترازان ست که بدین پایه فرود شان آورند کرشمه های لولیان مبتذل
وشورشهای دلدادگان انیطالقه چه بزبان انیطالقه گزارش نپذیرد و انیطالقه ترهات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نپذیرد تا چه [illegible] ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه
ریخته اند و در غزل از زبان زنان نواهای دل آرزو انگیخته سرایند گویان آن پیرو مصحفی و جرأت
[illegible] بیت سعد [illegible] هستی [illegible] سوخت [illegible] بدان ماند که درین گنجینه
[illegible] گویند و رازی [illegible] سوخت در فارسی نتوان گفت و در نثر فرود امکان ندارد

دور نظم ذوقی ارد و زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو و اتر نمایم + چهره آغشته
بخونابه جگر نمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر نمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و عجبا نی وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که این چنین خواجه
سر بزرگ کوچک دل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه
برهنمونی دگر مخدومی میرزا آغا در شرح گهر نگاشته باشد. درازنای فاصله دل و زبان از حدیث
شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برنتافتمی و نیز دمی تعلق بشمار گهرهای
راز وفا نکردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن وانگاه از زبان بنگارش خامه
در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این ستم گونه آشتلم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که رویم از دیدار بهره برگیرد و دل بر آتش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میرمه آرامش گاه است دراه کوتاه اگر از جانب سنی بست
خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را پرسش دریابند و زیست یارب
این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که نی بینوا در میان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هر چند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره
می سپرد اما بفریب تا تنگ سخن سنجی دل از دست می برد و خویشتن را نادانم که با انهمه پیچیده که
که نال قلم را بارگ جان منتی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینها
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرخنده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیج صاحب نور چشم

صحیفه‌طرازم + غریبم ولی روشناس جهانم + بیشمار دعوی خداوند سخنم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخمهٔ افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سخنور دگر نویسند صاحبقرانم + بچشمداشت
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرایشهای خواجه در لفظ نیست
نامه بمیرزا خاور می‌پیوندد والسلام

نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان

بهادر شفق تخلص بنامیزد بی‌نیاز بیای یزدان بی‌مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و دیدار دورباش نهیب نپذیرفت به بخیهٔ مدتشدید خر موسی
صعقا لب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوه نسبید
هم در آتش سوختند وانگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه مهر ورزد آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظارهٔ چهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص نورالدوله خطاب همانا بچهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامهٔ صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ‌چشمی ذره جان گداز هستی خاکم بدین
خود را در ارزش از خداوند بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور روزی می‌آورم و بیخود
بدین بیت زمزمه می‌سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو می ذره و آفتاب بپیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که بروی این
وپیرن از طرف عنوانش فردمیر بخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را ما از رشک
خون گریند تماشا حاصل از دم چشم بد دور دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که بندارم
درسفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوائین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نقشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق بهمایون

نظرگاه جهانیان سکندر در دارا دربان و هر چه در ان انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلص دل امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفق حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن پیوند فرهمند
دمنده جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینه معنی بفیروزه فروزش همنفس صبح و بآمیزه
آمیزش همزبان مشفق مولانا سید محمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگر نه مرده بلکه مرده باشد پیام
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش برده اند و رنگی تازه
بر روی لفظ و معنی آورده جادو دان مانند که درین فن سرمایه نازش هندوستانند پس از
انجامیدن سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را تره خون فشانست دل دردمند + از دیرباز سرستائی ایدون
ندارم همانا از رضا جوئی شهریار سلیمان پیشگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و تیره لفظ بر
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف تار دادل آویختن مگر در مقطع غزل مستانه سوی
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت بنیاد اشت که روی سخن سوی اوست بمقطع غزلی که
سر و دبنجار ستیزه گام زده ام آنست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسبب مستی این نه جرعه فرو ریخته
نامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از اصل
قطعه امتیاز شمردم آه از من که مرا زبان زده و سوخته خرمن آفریده اند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر دار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بو علی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و دانه از دانه
دسپرم ذوق سخن که از ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کاری نمایان است لشکر بی انشوری خود نیست صیقلگری بگذار و سخن گستری ورزی ناگزیر بر آنچنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بیدادگاره
ویدوری نبود دیا بود و من نیز در اخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجامم را کنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ و دست بلرزه اندرست

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کندنی و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز
کاشته ام فردا چه بر دروم خرد و دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود + زان همه کالای نگارنگ دل
بر داشتم + دل سودازده از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد الهی تنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان الهی لبغان آورد رباعی ای کرده بار نثر
گفتار مسیح + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فزا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منبر سایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند و دیگر با آن ستوده نامور سلام
و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از مهربانی مولانا سید محمد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای تشفی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد در سایه ها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر و تهنیت
سلامت + بر سیدن این پرند و پروین پرن مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر بسود [illegible] در سجود آمد همانا این گوهر آگین
ردا که اینک تبرکی از جد است پر تو تشیع دودمان آل عباست [illegible] خوی شرم از هر بن
موی [illegible] اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک برگ ازین سه ارمغان رسد از آن سو گرانمایه پیمان
رسد لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته است
در بندگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی آغاز
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک گسست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده
و پادشاهانند و گیتی بخشش [illegible] تا هم نه آخر هر گروه را کشایش و هر گونه کامروائی از خداوند

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگر به حقیقت بیان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه گوئیم
خیال است هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام و دلنشین نشان بهانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوه شیوا روش روشن
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است روی داد این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست بدر رفته
نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی از دور بسوی این دیگری نیز دران گنجیده
که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آرزو نشان بود نشان آنست که این دو روان آزاده در
فراز این گیتی همدم یکدیگر و در روان گرد همسایهٔ هم بوده اند اگر درین جهان مر این دو پیکر را آمیزش تن و دست
بهم نداده گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش یاری چون خود بهادرین نامه همی نویسند
که از دیر باز ترا می شناسیم و به نیرو بخشی این نمود همه سود با خود می گستاخ و بسنجم دلیر ساخته اند نیز هم
و همیگوییم که دیر یاد آورده اند درین نورد بر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای
خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوان دل ناشکیبا نفس اغایه و رنگ که
در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین زدودن زنگار
از خود به ناجایگی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که
هر آینه من خواهم بود سپاس نخواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به خجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باد از اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۶۱ع به قاضی عبد الجمیل بریلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل که این تن و دلی بوده اسم بی
مسمی یعنی غالب بی برگ نوا را یاد آورده اند بهانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و کارنامه گری را بهمیم
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند در گیرنده بغزلی چند بوده و خویشتن دری بروی دل گشود که شاهدان آن از

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر درنیاید خواهش حک و اصلاح مهر افزود و چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی بنظر درنیامد هنجار و روش خود از نبردهای درد نیست آری نی خامه در بنان هرکس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هرچه بجز نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی را روان راه دان گشاینده هر در خواهد نمود و راه اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسدالله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سروستان گذرگاه خداوند
خردمند دین پرور دادگستر و فرزانه یگانه هماسایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و تقوی
معنی را شهریار قلم علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخمه و گهر قبله را ستایند و بعد و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق + چون مه ز تابش مهر منور لباب لب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در لوزه و نامه مکرمی مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا از الت پرده در نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی برافشرده آید فر و آیند گنجینه روشنی فزود
آفتاب چتر سپهر زمین که طرح کنی نقش پای را + مرا نشادی این سلام بدان دریوزه گرمانا که به
یغمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد یاری زود نه و پردران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
منظفر الدوله سید سیف الدین حیدرخان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگریستم
که توقیع سرفرازی رواجی گرفت و هوش افزا پرسشی درباره این ننگ آفرینش بکار رفت هم

روزگار نگرانی سر آمد و دولتی که دل میخواست از در درآمد چشم دارم که بنظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن نوشته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش پیمای سودن و فسرده ریخته کلک گهر بار هم از زبان پردگیان شنودن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشته اند امید که منتها بسوی مهر نمودن و مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در عنوان تحیت از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که گسسته اند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان بر افشانم بر بی بضاعتی دلم خدمتی خرده نگیرند و تنها پاینده و بهروز
خویشتن بپاینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرد اگر نه بهر من
بهر خود عزیزم دارد + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من تنگ سنگ آن آستانست راه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خورشید یا بخت
فیروز دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش پنهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرستش بابانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
بیهات و بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی سنگینی طراز بست همانا گناهی است
وندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بیگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که برمن
سیلی خورده بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوشبختی کار را به پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشایند
واگر گناهی هست آنرا ورنه این جرم دعوی سنگینی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مشتمل امیدواران
شکوه فراموشی عرضه میدارم تا مهر داز هر سوی در دایه از مهر زرچهر رسد + بخت بنوا دارد و دولت پیشواز رود
غالب سپاس سزاوار باز نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۰ھ هجری یازدهم
اکتوبر ۱۸۵۳ع

ایضاً

فروازان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را
دکمین باشد + نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نامور فرزانه روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
نهادن ست دهم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
را نقطه و نشیمن دانه و دام ست اگر من که شد از روی ارزش بدین فرخنگی در خور ستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سهر چشمید نور و خشنده هور نیز دیگر در رخشنده سورا ست
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری نیو بدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به تقریب نیز دهی ستایید من
همی ننگم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکوهیده را ستودن از ستوده گی منش و خوبی خوی
نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانسته باید ندارم چه
که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشیم که منشور رفت جز این کتاب جواب
ندارد یا همه آن گناه تنگمایه نیز داوری داشت چون نیز رسیده و توقیع خشنودی نگاشتند
دانستم که بخشیدند دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بجلد آن
نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت من سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار فی الحال که
پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی نه ره مند بود و می خیرم داشت آنکه بوزش پذیرفته
خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی خرد پسند فرهنگ گفته شود داستی انیکه دل داده آن
انجمن و اهل انجمنم لیکه بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و رق گران پذیرفت
دداستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد بنواب علی بهادر مسند نشین تا ابد

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم امان این
راز سرا و بی زبانان در میان آورد و این نوا سنج همچون نال خویش سر تا پا ناله ایست و از من که بکار فرمای
دیم سراسیمه تر است همانا تراوش آهنگ شانزوهی راز پرده دری است ورنه ساز را که جنبش
زخمهٔ زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سخن ورق
بود چه مسعود و خویش دلی افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فرد ستی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم هر آینه بایست که آیین وفا نگاه داشتمی و نامهٔ تهنیت نگاشتمی از من آن ناشده نیز
دانند که آن نه از ناسازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و تهنیت طرازان بزم انس را دانستم
اکنون که سحر عطوفت صبح زد و ابر مهر گهرهای شاهوار بکنار فرو ریخت بجنبش آمدم که در رفع کوتاهی همت
خویش سخن را یادم داد دستی عطای آن والی ولایت مهر و ولا سپاس گزارم هم مگر از دل بردند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن بالطف نامه و دلکش صحیفه
که جوش سیحون و ریزش لالی عبارت از ورق آن نیست ساز میدهم و بکشش خیزش که خامه را در آن
منشور رافت روی داده است بجا می آرم و تسلیم نشان باز میدهم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج شایگان معنی بود نوازش نامه‌ام آشنود هم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بفرط دوام ورزش و التزام
مشق شما که فراهم کرده اند مایهٔ مدت علم یکتائی خواهید افراشت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی را
رانجک و اصلاح آراستم کرده‌ام اگر تیز داشتم این را رو بحضرمی پیوده این ساز آزرده اند در ریخته
گویان گفتار همین زمیر زدا و از زمزمهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند در نقطه و داشتی که سواد و رق از وی داد بال فرو نهاید بلکه
گوشتی سالی رود که چون نقطه شناسند و فروغ معنی را بنگرند و سر و مال از تا سبحه صد الف تسبیحه
پنج آهنگ اگر نه از من بی بی گستی که گفتار فارسی تا توانی است خرد پسند لبا تکته های رفته را نکار

پله نبات از گرانی بزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که به شیرینی و شکر از شیرینی خام
گذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش و سوزن
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که بهشت در پیمانهٔ
و بجای انگبین است نخچین است اندرین که جز به تبر نشکند نشگفت که همین است انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در انست که بند پندار شیرینی بسخته
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد اعلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر سبق است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم چراغ دودهٔ مردمی فرزندان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازدهم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیده بان است و ناهید چامه سرای جشن
را باند از تماشا با رنجاد به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه بویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد و نامه نامی با آن کارنامه جاود کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خداوند را اگرچه فیروزی فروزه و تندرستی هست
از سرمایه دولت برون میخرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چاربالش عز و ناز می آرمند بندگان را
بار بدانسان که همی دادند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که می نهند نمینهند مگر هر سحر ناسپیده بر شبستان
سه دون آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون این همه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بپوزش خشاینده گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و چند جمع و خرج خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کار اندای نگارش به ابدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن میدانم که

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته‌اند که این نامه
گم شده که درین بار نیز همه نگار نگار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه از فرومایگان
و دور نام‌آوری بپای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند که سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته کوی بکوی میگردم و مقامی معین ندارم هرجا که میرسم دو و سه سال یا کمتر یا بیشتر ایام می‌پایم
پیادهٔ ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه از روی
بنان گهرفشان در نوشتن سر نامه بر من گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای دوام
دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند دل نور داز هم کشایند و دریابند که تمنا را مردم چشم هست و آرزو را جگرگوشه
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد داد را
روح روان + فی فی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه
رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و پس با پنج نامه بخ و میرزاده کشیوا شیوه روشن روش آن
به خوبی خوی و به خجستگی سرشت نگین بهشت و بفر تاب و تابش فروغ گهر انگشتری اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاءه و زاد علاءه میگزارم یارب این ستوده خوی
را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمرهٔ خراباتیان بر زبان کلک دلاویز
سپرد گذشت اینکه در نامهٔ خویشش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرهیدگی
ستوده اند اگر غالب انگارم از غالبه نماییهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشید
ستوده باشند و قطره را بدجله و انبوده سنگ دوستان انداز دوست فانیه ام ازو بیم بازدرین اندیشه ام که
مخدوم مهربان پیر در خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نوردِ نامهٔ مشفقی حمید الدین بهادر
رسیده نیز ندانستم که نیر و روحه و سید حسن غالب ثنای بر سر زمین گنجپور تافته است یا خود این نامه

برین نهار بچه هنجار روان توان کرد و از پرند شگرف سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن آشنانامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپیدا و اما تا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر پرندگان آنمایه گرانی کرد که آن لب یا دروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گله دیر رسیدن عرضداشت اینچنان
دلنشین نیست که سپاس نو در رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد ببرد داد
آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا ننبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من جز گزارش سپاس و معانی
از معانی یعنی تفسیر سوره هل اتی نبود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خادم نیز سپاس
پذیرفتم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد تا یاد آورد و بر روان داشتن نامه دان
پرور روند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه منظرگاه آن والی ولایت تقوی
فرستم ورده پرور را مهر گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرجامست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بر دو فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز ابتهاج نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده به سویدای دل فرو رفت شگفت که فصلی از آن با تحریر رقمی
جداگانه رقم پذیر دو غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بروی خویش دیدمی از من آفرین بخشنود باد فرستادن فرد انتخاب پیش از آن که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود و همانا حق آزرم دیدم و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بسیج و بار
سوی گشتایم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در جشن بیم و روشنی از رؤیای صادقه بحضور فرستاده اند
قبله گاها بدین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان در ستایش کتاب جبستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران نامه صورت نه بندد دیده ا
رباعی بر دل از دیدن فتح یاب است این خواب + یاران امید را سحاب است این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب است این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت پادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دید خسرو چه عجب + گر جشن ملک فیروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین ازو جلوه گر است + در روز نصیب شه روشن گهر است +
پیدا است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از سلطان العلما
پیشگاه الحشما قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدرالدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل
از من طلبید در نخستین دهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من چرا ایمان
من که پیمان بفرستادن دو غزل نبسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاو کاو اندیشه ها
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و همچنان یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای خیال
خود عصای بود گر در پای خاری داشتیم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
ز عصا می آید ابیات تا سر خار که امین دشت در جان منخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو نجا کم نفشانی از مهر + خاک بالد بخود و هم گیاخیز داز و + بسکه لبریز است
زاندوه تو سرتاپای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + خیز که راز درون جگر قی دهیم
ناله بخود راز خوش داد شنیدن دهیم + زر بخن یاوه به بیجا صلی علم گشتیم + چو یاد بدید پیدا مدادها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عفو التقصیر کرده باهم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزنی گرده آبروی عمده فائز د + هر چند چون منی را نسزد بملازمان حضرت بیحساب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی های من است
ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر جیبت و پیر الال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سرکلاده گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام بدست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی و الرتیش در مانده بکار خویش است دستش گیرید و یکهزار روپیه دیگر بکارش آید سعی شما حق پنج آهنگ
سود مند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر و عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست راهی از سطوت آفتاب مرد اخیلی هراسان است اگر بگیس عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز سر آمده
قرار یافته است یکبارگان فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بیگس همپای او برند چه آن وقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر ز ده بریدند
و پنج رهروی کشیدند چند ماه چیده خود را به فرخ آباد دیافته باشند یاری سعادتی که در غمگساری و حامیان هنگام یاری
غال فرخ فال اند و خسته اند منت ایشانست + میر مهدی + که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلامها بشما از مغان میفرستند و ازش بپایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستایش نامه‌ها بمن رسیده است و آنکه من بنویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میامیزید
و طرح ستیزه مریزید گفتارهٔ موزونان که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
سخن سرایان را هر زمزمه بخششی و نگهِ هر سازنده آهنگی دیگر وا داده‌اند و دیگران چشم پوشیده‌اند
و در آمده‌اند. و ان آگاهی خویش گزیده اسد الله بنام مولوی حمید الوهاب لکهنوی
تحیت نامه پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن از آن میرود که از آنجا که بسیر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از آنجا سر بدان پای می‌سوده‌ام بجا و اردو خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بنجشش نامه دگر بار نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر گاه گاه نامه نگارید بخت خود را در من تو کنند و چون همه من
شده باشند خواهید اگر و سر گردانی و زمین بوسند و پیام گذار حضرت سلطان العلما بدین بیان
بگذارند که این دل ناهم قطره خون تمام تو از پرستشهای اند و واندوز بیرنتافت تا کریمه
بنشتن قطعه که مصرع پایانش نیست مصرع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + مصرع
صفحه را بسخن جا داده و نیز آن خواهم که هر گونه که شنوند و آنگاه هر چه از زبان شنوند
نیز بیان نامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر الفریز انگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلام
که آرزوی نگارش بخشد و هم پدید آمد که بدست حبیب و ازان رو که دل آهار بین پیوستگی از
دل نگاشته اند بیدان نبان پیدا زین نشان رو ان نشانم گو بنام در گرد ان حب ولا و ری
بود و نواب هر نامم که در کارزار کینه رود دست یکسان تیغ می‌زد و نیز از فرو بینین منتها ماند هر آئینه فریبنده
سینه بود و نواب که میر دوست هر گونه خط بین نویسند و فرو بینین قلم انیار بسته عنبر رقم
حرفها چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیامها بستند پایان این ورق را به خط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق تو ان گفت آری حسن اتفاق هست که در ان انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی تو کمتر رود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نوشته باشیم تا جای سخن بجا بود تا شد
نزدیک انگاشته‌اند هست از ان گفتند که سلام ما از زاد همه هم بسته به همه برگردانیم تا رسم السلام علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین تیموری رباعی عشق است
رخشش سرخ گل و نسرین را + و ز نیرنگی شهنامه و پیرودین را + وز من که گدای کوچه میکده ام +
چم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مور کف دست سلیمان ایتی بنده که منظر کرده سلطان بلند آستان است
بر رسیدن نوید وصول بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان کرامت درود و شرف افزا نامه به افتادن سایه همای
هما مانند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همایون نشان قهرمانی
مرحله آینه و گل است این سواد سویدا و طغرای دارائی قلمرو جان و دل است و ورق اشعار خود
ابر قبا بود و در بار دریا در باد در بار که بدان اندازه در ارسال آید که خامه حشیم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت و داد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست یا غالب شیدا
سرود و شن که نویسند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد و نه گهر در تراز وستد و نه زور در بازو
دشتش هر حله از میسر سبکتر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکوچهرگان و نازکی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ تیزگردان
پیچیده باز روحانی را بیدا انسان بریده که خون از رگ جان فرو چکید ازان بی مر عزیزان که همه را بنام
شمرد در ریخته باران حوادث و نامزاکار زار نماند نامگر خسته چند اینک و من بدلج کشتگان نخرند
زیستن و برحال خستگان خون گریستن خسته بهره و هر دم دیار شهر و اهل شهر و از نقشهای
بی نشین در نقش سرا تنگست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس اهل آن دیار شده
سبو همانا نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی بعنوانم فرستاد
انشراح صفحه افزون شت کلیات اردو و آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آن نامه خوان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر جلوه نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان منطبعه ایلپور که پیشتر از کلیات است کوتاهی سخن و دستنبوی اگر هست همین گلدسته
میرزاست لیکن تو شد نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان دهی

در معرض طلب کاپتره های فقیر حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت بهنجار نوازش نامه منت
بی‌نوا نه این است بی‌سرمایه‌ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه‌پوشم نه کتاب‌فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هر چه آزادگان به شهزادگان فرستند نذر است و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون چنین است هر چه فرستاده‌ام ارمغان است و هر چه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد به **گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب**
هرزه سرایی به ناطق رنگین نوا اسلام همانا از خمار به نشاط و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندن است لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی بخشد
که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سر دهمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته‌تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته‌تر چشمم از رمد به پیمانه پر خون مانا و تن از داغ پیسر و جراحات مبتلا به
درد ابهر نیا پیدا آگاه نه پیوند خون را بهر پاره جگر جوشش دیگر بالجمله سر آغاز پاییز پار بود که نخل زندگی
را برگ‌ریزی روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبجی پیکر است در ناسازگاری در رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت روزگار
سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع
مردار بود هر آنکه او را نکشند هان اینجا همدمان تفتیشی نه بجاست من انگیخته اند و مجموع گفتارم از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بمهر شما
میفرستم تا بلی که پایان نامه نقد سخن به دو داده است حق است نخست عبارت قدسی نهاد و ضمنه نقل کنم
سپس پاسخ بر طراز هم حجت و هم معقول که در یک شعر مثنوی در دو لغ کاتب لفظ عبودت
بوهجه تقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر چنین باشد پس خوب کرم ارو

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر اجایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بتحقیقت آن پرده باشم غالب خونین نفس سرآید قید است میگویم و یزدان نه پسندد چنبر را
حرف تار است سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیچاوقت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها بسیار دیده‌ام
اما تر رفتنگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد و اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
الطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بد نفسی نشستی دانم که مرا زین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراد را زیان ندارد و هرچند ذوق
هنر بانی نمیگذارد که کلک ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید تا چار ورق
در نوردیده آمد و السلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** و الا یزدان هست و بود آفرین را که
گماشتن وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست بیمر نیایش داور زنده گرامی منشور بهانا همایون
وخشور را که پس از وی از ان ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خدا وند درنام انبازی
دارد بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین هر ده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
میرود بدین توانائی آن نیایش نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بستایند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سینه خیمه سویدای دل میهمانند نیرنگ روزگار دور تنگ
نگرستن و بسرشکی که در شدت خنده از چشم گشاید گریستن دارد چنانکه اینچنین نیست پایه بلند نام که
خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یکدست به اردو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از ان گروه پرشکوه است که با من بزبان قلم راه سخن گشوده اما از بهوپال فرمان فرستاده که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان، نامه نویسید یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بروی ورق فرو ریخت
تا آن ورق بهم پیچیده سوی کار فرمای روان داشته آمد جمشید است آنکه برگ سبز اندر ویش بتحفه
پذیرفته آید یعنی **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد**
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که بپندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بروی زمین سوی من فرود
فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر سپهر بران
نهاده اند هر آئینه بدین شادی نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش نبینی در آن همایون فر نبشته آمد فرد
بیت
غالب بجود ببالد گلگشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد
گفتنی دیدنی ماجرا گزارشیست که از دور بر سر پر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که لفظهای عمر فزای سال است پیشاپیش و سر از پی همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد الطباعش فرو ریخته اند در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر ارسال پارسل
اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش بحسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید. ع زهی تصور باطل زهی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهد آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سرنوشت
کردن نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک تمید از پیر توستان انجا امید مهر نیمروز
نام یافت تا انفس است کرده آید بختی در رنگ و رزیده نشد ناگاه کارفرما را روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچاریه سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه بست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه
چون پنج آهنگ مهر نیمروز دوستینه دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که جا بجا
گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندان است گرد و پیش برآمد تا چون شیرازه پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بند آنم که به بند الطباعش درآورند که درین صورت مطابع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده میجویم تا او بر نگارد و روز
سه ماه وار دوست مزد کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان بسید
یاری بودن خواهد از مأمور شناسمندان ملازمست وزیر ارسطو نظیر سکندر همتا خود از روی نگارش
سراسر آرایش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دختر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که روش نوازی را پایه فراتر نهند و از چونی آگهی دهند که پیوند خواجه یاد شده
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدن است تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فرا نور نهند دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نمانخانه ملاقات گم نکنم دیگر آن
خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا هم این جانب جناب صحیفه طراز را ده رهرو صنعت
فرمان پذیری آئین نخواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۲ هجری

عنوان عرضداشت بنام ناجی نواب مختار الملک نائب و الی حیدرآباد دکن بنظر عرض
حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک مالک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندان است رسانیده باد اگر در سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت تذپذیر دیده است که دیگر این نگارش ها مجملی و مرقعی از

هم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن درازان همی رود که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرده می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهنشاهی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سر رشته رد و قبول عامه عاید ست خدا و خداوند ست تا کرا رانند و کرا خوانند داد تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود و گفتار مرا بخت قبول مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ۵ تا چرخ کشد محمل برجیس لقا باد +
نواب فلک محمل برجیس حشم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
تیموریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
با شاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آینه این نیاز نامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله خجسته بخت هائی آنکه بر فلک زده سخنور تخت بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند ازین داد و دود ل بسواد آورده بود دالانظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرده نظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسر رشته
پاسخ عنوان فرستاد گر مخوفی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

و جبین به آستان سپاس شادم که تو ئی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را + رخش ترگزین
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان اندازگزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن
نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پس از رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل آگهی
نیابد و نیز دو رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من آنک آئینه آگهی ابا پاسخ مستطیلم
آزادیست نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بدین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد و خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خون گرمی مهرگی را که ز دل رشته و با انامل پیوسته است می جنبانند تا به جنبش انامل خامه را رفتار
آورد و همانا از پویه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست برد ورق فرو ریزد فرا رسند
و دریابند که نامه های شمایم هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۲
نومبر و قمزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار میرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من بیگمان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام مشفقی راسے
چھجمل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان سترده خوی فرستاده آمد شامگاه بسوی
من آمد و هیرا سنگه را همراه با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش ها کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم بخاطر داشتم بوی بازگفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگام که

وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه گله نگویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بستن پسندند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا ابروازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شنید
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفته
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۶۰ء چهارم محرم ۱۲۷۷ هجری ایضاً چشم و چراغ دودهٔ مردمی و کرم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجل ترا دو تسکین رسیده ایم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نبشته ایم که بنیان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی بنیاد آنکه در هر مرحله وقت گنجایش نیکوی
باید کرد و ما را آن بزرگ گستری غلام سید نام دارد و آموزگار مرزبان زاده دلی بدوست دیگر
خیر و زه های کسائی در رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده دو روزنامه رو داد در
لشکر نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نقش نشان نیافته ایم اگر
رسیده باشد بنویسند و رنه از هیرا سنگه بازپرس کنند والدعا از اسدالله تحریر یافته

ایضاً جانا من نامهٔ شما دیر است تا به من رسیده است پاسخ چون بوده که نه در پی روز سیاه نیز نانوشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید تا اکنون رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد همانا سنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزونتر ازین است میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر مندرجه و آنچه از بهر
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ما لیتی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود در انصاف در ویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کار نکویان است هرچند صفات حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوئیها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرت در پارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و
دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین این فقیر تا به گیتی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر فستی جواهر سنگه چه هر که هر آئینه باعث روشناسی
من با عزیزان است خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نامه فرستادی آه ازو + بسرم گل ز نامه زد تا گاه + زلزله در اساس هستی
من است + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ماکسیم سخن کوتاه + منکر مهر نجم از آنکه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + و تیره در آرزوی دیدن اوست + کز نگه داشتم بدیده نگاه +

قلم و چهره و فارا داد پیشه و اور + آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هوکش پایه هوسرای ستوده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آور
را قدر دانی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
واز علم و هنر نشان ندارم هر آینه از ان ناگزیر که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را بشگفت اندر افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند وازان میان یکی که در زور آزمائی و مردم
گزائی تیر شرزه و مارگزره را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد وازان کف پدا انسانکه تگرگ از ابر بارد چکیده
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم وازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرومایگان
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی زبان فر
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به بلنگ ایره وقت زنند گیلو
همان گفت بلکه لختی ناسزا افزان گفت حیف که گیتی را به داور یگانه سخن چون امیر علی شیر نخستین
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار بادافراه نکوهش بیجا و کیفر تقریر ناروا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خوانند مر نگارنده
یادبرو ت آن شعراز سعیر شناس موجب ریشخند وی خواهد بود خود را تسلی داده ام کانه دشمن شکسته
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر در میانه هم جاوید پایدار باد

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها والا پایگاها درود

قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود والله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
میباشند که در دستی الرشتی اندوه نگینی گوشه نشینی به نامه یاد آوردند بلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

ذرہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز گلستان ہا ریزد
امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود و سیماب جہانگرد را امیدگران برپا
زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دستش دمی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از پا نیفتد و
آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فرمود اتنی محبت برین نوشتہ والسلام بالوف الاحترام والاکرام
مہر را طالب فلک زدہ غالب ۱۲ از شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۳ء خط اور اخبار جاؤں کیا دیوانہ ہوں
لاکھ لاکھ شکر ہے کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو یہاں لا دے تو سب حال کہوں
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودھ اخبار بنامیزد امروز سخن میگویم باکسی کہ دیدن رویش نادیدہ دل
بمہرش گرویدہ دیدہ دیدارجوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ رومی داد و آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد
و این می جست تا ہمہ بر پایہ سخن درمیان آمدم و از ستیزہ گاہ ہر دو گشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آرمیدن
پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک دل را فراغ ارزانی ۔ بپارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سفرنامہ ہا
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می چینم و بہ دوست میفرستم ہانا کہ در اردو زبان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد انچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و بیان
گذارش مدعاست و دیگر ہیچ ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ پارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنو ہم مردم این نامہا نخواندہ
داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا غم نبود ہنگام
آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہمی آغاز زندگی
امر رسیدن اودھ اخبار از ان سعود ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر از پنج در ہر سال دو بار گزند

منظور است + به اقبال نشان میان دادخان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد تا بین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۱۶ ماه جولائی سنه ۱۸۶۳ عیسوی

خاتمه پنج آهنگ

یزدان داند و در عیان دانش را توفیق دانستن دهد تا داند که خاتمهٔ کتاب سیه نامه مسالک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را نگارم و لا دیر رفتار بجز ره است درین شصت و هشت ساله زندگی که ۱۲ جزو در بازی و کل ۵ در سخن طرازی گذشت بسا گزین شهاد نثر و نظم فروز آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به بیشتر پایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار کز سنین همایون هجریه سنه هزار و دو صد و هشتاد و شمار مد روشندل فرو خاقی گهر جهر و رزارزم گستر منشی نولکشور نام او را به این ویرانه نشان آباد نام گذر افتاد و از انجا که در دوستی نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و با دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثر های پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا در همایون فر نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر اوج سروری آفتاب فره پرور سنه یدین و دانش و دولت یگانه آفاق + بعمر کهتر و از روی مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود به پایه ارسطوی من سکندر من + پیش گرفته با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان پوشیده باد که درین عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار عدد و چون دو سال بران فزودن گرد و هژده سال بیکی پذیرد پنجاه سال فی برگ را به پنجاه و سه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن ردش فرو گذاشته ام سپس باقی الضمیر را به زبان نیز دیگر و در عرصه پایه داد و زبان آید و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گذرد ... خواهم گزید ... گیتی گزینم و بسیتم

در مطبع منشی نولکشور
کانپور
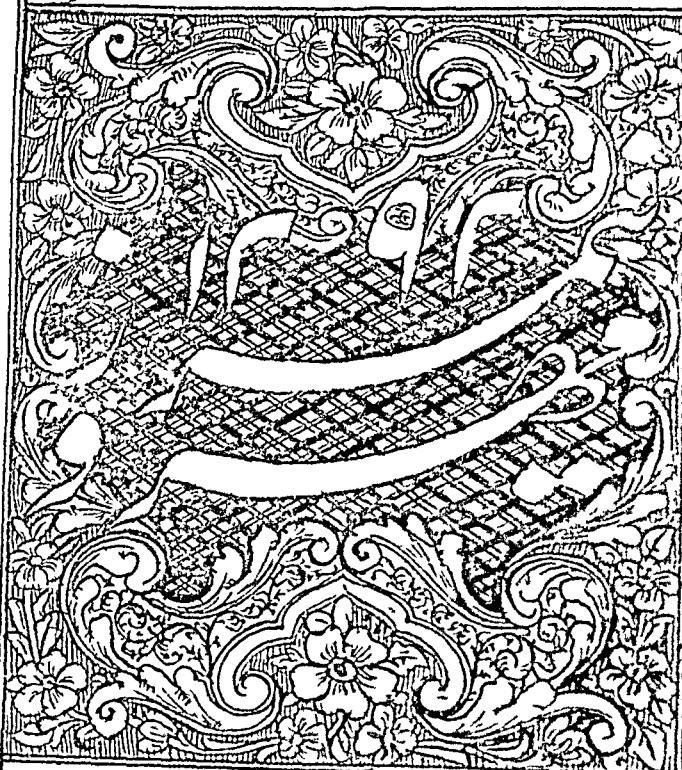
آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد ستایش
دادار دانای بخشش دارای سپهر دار برگزین چاره نگاهدار نکوست که هنجار راستی و پیوند درستی باز گشت
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده بر توستان گشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازد اندازه دان داند که آن بلندی آستان
مایه نمودگیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند انجم شناس شناسد که این روشنی لمعه
صیقل آئینه شهودگیست جنبه جنبه کردن ابرهای هلال به پیرو افشانی ستاره های نظام از بلند
جهان آرائی نشانه صنعتش اشاره در گرداب رنگ گردیدن گردون موج خیزی شفق صبح از دریا
پرکار گشائی بخشید قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش شاکی تا
وشیده مستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش افشان ثنا فی و در دشت جلالش از نقش آبله که بر خاک
نشنید جاده رگ ابر نیسان با دو گهرسازی در دره وادی شوقش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد غبار با غبان آساور نهال طرازی قدر آغاز قضائیش را در تقدیر و خلق

چشم بینش تیره و کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن نیای آفرینش هیچ زبانه
نی زبان نی لخلخه آن همه و بی همه با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویشش آینه در پیش نهفت
جلوه هم از خویش فرا خویشتن انگیخت + مدح است که آوازه به لب سازه افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز نیست + زمزمه چند هم باز بست + نغمه آواز که در کیش
نیست + دیده شناسد که وجودش نیست + گوش دو صد نغمه ز الحان بی پرده + راه تجلی کده
نی برد + سامعه از رنگ خبر وارثی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از نگهش شامه نکهت
جوشش + هر چه درین پرده دم ساز اوست + از ره بیرون ره دل در رود + رنگ نگر بوی گشته هم
آواز گوی + هر چه شماری همه ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بد انسان درست و پیوندش مضمون گلستان + گشته لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم وازان اسرار به صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + گشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بقتل
آن پرده بر مسیحا پرده درازی عمر به پیمانه چوب کلیسیا بند بدو خستگانش از زخم دوقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئیدن تن دراورند بکشاد شست و بار چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تمهید ستان بجز و فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتد پیوند دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان عموم جالش گف پامی وامانده گان راهش به خساره فرسائی هیچ مخروران
تنگ شکیب تند خوی او در الفبر دفتن چاره فرمای ولای خوارانش در بزم پسر خوشی گم داز جمشید
برده و نی سوارانش ره عموی بدوش روشنی گوی از خورشید بچا صلانش به بازیچه با ورایه
سلیمان رهگذر بسته و شرع چیشانش به تشعیدم طائران قلمرو اشتهیر لحظم مناجاتیان بلیغی پی ورنماند

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوشش را
زجا برده غباری بلند + غمش پر از نال عروسان سپند + شبستانیانش ز نخی تازه جوی +
بیابانیانش تنور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهوای حق تیره دهی باد پندار گشتش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوئی ولوله شورش عشق در دل +
و غافل که با ضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الٰهی است
به غوغای شناهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهر ار قبیله نماز گزاریم چرا دیده را
بد ریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
بر قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در هنگ ستاره از بهر عهد شکستنی ست رنگ آشنای رنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون یاز پهنای تنگ فضای از پس
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
نوردن اجزای آفرینش در یکدیگر هنگ فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده پهور نیه
منحصر در ان اشتعالست که از پرتو هر ذره روده نه موقوف بدان تصور رست که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کاینات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با انهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پیدا رسید آئی سلیمان در دستی + آه ازین عالم گردش در چشم موری عالستی +
مهین چیستی بر رفتار خاصه خویش از جا و رسوی باختر تیز گرد گردنده گنبدهای فلک را از مغرب
بمشرق راه نورد کیوان بهره یابی سپهر فراز و مشتری بکفر فی دانش آموده و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم فروز و زهره به ترانه های رود ستا قریب و عطارد به دبیری
زبان آور و ماه به شیرین سکالی از آتش پیمان گزیدن و باد جان آبیاری آب روان به و خاک آرامش

جماد بالماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آلی در حلقهٔ
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فرو ریخت و بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا پیشه
نگاران بناوک غمزه در انداز جگر بادل و دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ درپیوند زمین
تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب و هر کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب حوز و سجادهٔ بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین تهیخانه
گور و بادرفتن سرمایه پندار تونگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و لعبتهای صور سراسیمه سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار روز شتابان
باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
را جوی شیر و انگبین از هر کنار روا نشد و نشین برکه لبالب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و شادوش و رستگاران شبلی و کامی
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانه‌های خشک
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش‌های در دیده و دل رخنه افگن و در روح
در روان روزن انداز فرقه را از گرمی شورش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طایفه
را البتهٔ مؤید یومئذ این المفر نفس در گرو فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقت را زیان دارد و هیچ سستی از احاطه والله بکل شیء محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور منتشره همان ذات واحدست از خویش بر جوش جلوه گر **رباعی** ای کرده باز لیست
گفتار بهیچ + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط ملتفت دیگر هیچ + **زمزمهٔ نعت** روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوهٔ خسروی از روی شمار طالع وقت و تد

و آتشش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفتهٔ هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده تا گاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله به پای
نگاهم افتاد دران بیابان هر دو افکن محیطی از گداز زهرهٔ خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشی که گرم دوان آن بادیه از شعله رفتار در
هوا و خاک پیاپی بهم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان آن
راه و میدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی
که از کاروانیان بصحرا مانده دران راه بر کنار افتاده هر دوران هنگام بسکه از کوشش قدم بر هر دمی
دم گسست بروی خاک و ریگ تو گفتی از نفس تیره ها صورت ذرات نقش بست فرد
شگافی از جگر ذره نم برون ندهد + بوادی که مرا پای در گل افتاده است گفتم این مرحله که
هرگز و بادش آتشین روی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غالب نکند وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد و خرد پیوند دستوری یافته باشم
نفس تیره های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتین تافته باشم که بجنبشم دران دشت رستگاری
چنگک ... ان توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا ان همین دشت بهشتی نیز
دشت و آن فراخ بیابان را فروغ خیابانی میسر بود خوشا بیابان که رضوان از رشته
جز به گلگشت آن بیابان فرد دنباله دوانیست خیابان که طائر سدره کم از صدره دران
خیابان قدم ننهاده باغبان در بروی من گشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای
خویش بمن داد و تا بپای سرو گستردم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پریزادان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و پریزادان جلوه گری بستردن را از
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسو اکه از سویدا رابستا ... بود که جامه بدنمازی توان کرد

و هوای برونراز که در بسیج بادی بود که ابر سیه مست را البطواف تواند آورد و ابر گلاب
افشانی خواست و باد بنالیه آمیزی سروشش به آن یکاد خوانی نشست و من به نخلخه گری گاه دیر مسیحا
نفس ریزه‌های نیم تافته بید و ین را گلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تابان بهره از نیر یافته بیتو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سررشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در عالم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک اد نگارشی و رستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بر روی صفحه
کافور فام صورت شهود گرفت آنکه طغرای بندگیش و سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت ثقلین است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم ز ... از نهان پرده برزده فرا
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینهٔ کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + دلی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایهٔ خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برشته‌ناسی
خاک رهش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی به همدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران جنبشش به محجوبی نشانده اند خضر سبزهٔ بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا و در ره
گهواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان ام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ
بهشت چون سایهٔ همای در نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جادهٔ شرعش بهره
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان ... الافی پایه جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح
عالم رفتنی اندازند تا نوبت را گنجینه قارون نام نه نهند و تو رفاک را گاو زمین و حرت ...

ماهی قرار نابند لب بکلد وشی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار و ستمزدگان را بداد او رسیدن
و عجزدگان را بیاد و یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز تنگ طاق چنبر پیمایان
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + مطلع و گشت
که ز پاک کنار توقیعش + دو دیدن تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران فرش به هشتش
به تعبیر سیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بیاندام آدم [illegible]
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
در هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی هم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری در
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن و پیچ نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل را و گفتن سوسمار
با صبا و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و در زبان بگفتار گشودن بره زهرآلود و بدمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده پدید آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتست
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود
رحمتیست همیشه که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز دلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست دانایان
حقیقت یکتائی ذات که سوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث
دل افروز بیرون تا به چشمه شست گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور هم
پیوستن دو قوس عشق دائره بگردش پیکار زده اند آنچه درین دائره پایه بپایه از توحید

ور گرو نشان دار بسته ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگار
راز دانست در دبستان نظر از تفسیر صحیفهٔ وحدت آثاری سر آغاز داشت پس کیش پیرایی
و در آئین انگیزی یک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم زد و بهر دو رو
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحهٔ اندیشه پیروان استردن بر داشتی و سکهٔ شاهد وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خمخانهٔ عرفان را دستی پر زور تر از آن باد دستگاه اندیشه
افکن بجان گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجهٔ ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نامه هم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم و مساز و بپایان نامه قفل در گنجینهٔ راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت
ختام انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان به منزلهٔ والسلام ست

قطعه

نبی را دو وجه ست و لجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در دبستان پرستشگری + یکی پس ز مهر نام آوری + برین جاده جمعی ره پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشهٔ بهار همه باغی
کلیم ارنی گوی و همه همدمی مسیح قم باذن الله سرای و در هر جا دیای تجلی سپهر هم آورده و در شور صور با
اسرافیل هم آوازی یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب در رو و از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدرویشان دلریش واگذاشته و در صفحهٔ دگر احکام شریعت بنگارش در آورده بشاهان سپارده

سپاه سپرده و در شورش کده عرفان با بانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
ره داده دادگاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا بسوز اوار و منصور حلاج بردار و عزّ قهر
در موقف قهرش نگری بر روشن داد + دار و رسن و دشنه و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن تیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمره بهار
نسب الغیب انتظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رشته در پیشگاه شرع را دانا
سر بنگانند نفس و آفاق فرمانروایی و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمای
قیمتی گفتنش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سیر جالیش پیغمبری + ترا شد طرح از آنجا که بعد هر دور طوری دیگر است و آئینش
هر انجام سرانجامی جداگانه و در هر عهد عهد سلطنت آیینی دیگر است و در هر وقت وقت گشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که جنیدی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و امدی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در آن مظهر ظهور
هر دو رنگ و در آن مرآت رویت هر دو صورت یکباره رو دهد اورنگ و منبر یکی شد
و ساده و سجاده را دوئی از میان رفت و رفتن گلاه و یافتن از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در دار و رفتن را سپاس گفت که درین
صحیفه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قوس مجمع البحرین بپدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دائره بپدیدار کرد و از سرچشمه نشن فروغ مهر و ماه بافتن
و بالیدن و شستن پیکری ساختند و بهر فروغ گزند چشم بد از پیرهن پیکر سپند سوختند سر
را تاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دوده تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است + افسر به سر بر نهاد فره تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از وی در سپاس
زینتی ده انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان و در انجمن ایشان کارآگاه ادب آموخته

و کارآگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریاکف و سحاب نوال ع
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + وحی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر و چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش غیبیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر بهم زدن کشت بنیاد
سبکسران را برسیت تگرگ بار و شکوتش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان رسیلی ست
تند رو درموکبش پیادگان را بره رهروی و ریشه‌ها از پیه گروه هنر بر روغن و چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشتی از نه لال کوثر باده و ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماده خوشه چینی دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش لبکه ویرانه آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان پا بر رفت که اگر صرصر شهر آشوب انداز چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ از ما
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط و بیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط ز انبوه بندگان + محمود و ایاز چیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + کرشمه
کند قبول ز بس آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز کوه لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
بکوکب حریف آب دندان و بسر نشش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش صبح
برآفتاب خندان لنگر علمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آن را بروی دل زمین بر جاده پا نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گرد دین تار جاده از میانه گنج قارون گذرد
سکندر که آب حیوان خواستی + و دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون این قیمت را دریابد در کار
شاه به شکارگاه نشاط رانده شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشورکشای لشکرآرای خسرو پیشاپیش لشکرش رهبر آید و اگر نه بدار الخلافت
قطع شمع ایوانش را بکار آمدی آمیل را و زمین از پرتو گستری برادیم غار آمدی گویی جمشید در
روان از رامشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام جم به آشش داشت پنداری
دین و سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آیینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مرد ره یکی است
آخر انبیار آنا شه یکی است + در تو می‌پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون درفی نوارا سر دهد + فی شعر نحلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف بپرواز آیدش + شبلی از منبر فریاد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق وارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بی ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهبری + خرقه پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطا
زمین بوس تا آن شیوه دانا قانا دخواقین خدایگانا فی سلیمان آبرو سلطانا مصطفوی خو
روی آوردن من از عدم بوجود بسزای گهرسنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من در جهان
روی بهای ارزانی ندید + متاع گرانمایه مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویشتن آورده ام
چون گویم که باخویشتن میبرم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوا تیر را عار فن ...

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرد ولنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فرود دم آوردند که تو نیز چون حلقه پیشه بدان سرداری و توانی که
بی که گرز دل فروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفر تابداد گرمی دل افروخت + و در آن هنگام
دیده بر دار که + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت بر بنی گهر جاده شناس سر
راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نام
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند گفت که سایه خویشتن بر در فردوس افگند آفرینش
آفرینش بر زبان پیش رابوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمه بایزید با
حق گویش چه کار روا نشسته باشد اگر دیگران هم آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایه اویم سپهریان در سایه منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه منند +
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه و ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوش نشینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + و داد آن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوانی و
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان ضاحی آمد چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید فرد تو میدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
و گر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین پیکره و درین آشفتگی
تماشا دارد و مگر عندلیب گلشن تصویرم + که ببوی گل زمزمه از وی نتواند دمید + با سینه چو شمشیر گرم
که بوریا بادستانه نیاز و همیکه گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل ها چنان چکید نیست تا چقدر پیوند
ستور بود و چه مایه بر زور بر گسسته اند + نشیبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند تر است گفتم که اگر گفتار
نیرو داشتی به نشاه اوم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم را میتوان تخ ورونده سخن طرازم را
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفتن

بگوی خسته ام مرهمم میتوان نهاد و بمرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاها بسر چند دایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
اگر چنان که به دوران تو ام پیروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی
و اگر بایشان نوشتا خوان شهریار فرخ فر فریدون ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گرد سپهر
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی
آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من کس نشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چون تو خداوندگار فرمانروایی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرامی نامه بناز که هیچو غالب بنده آتشین نوایی داری اگر باندازه هنر داد التفات امید
جا بجا مردمک دیده بمن بازگذارد و در دل بروی من بگشای گویا در عهد جهانبانی ابو المظفر
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره بسیم و زر و لعل و گهر سخته اند من آن
نخواهم که دیده دوران را دستوری دهی تا از نمایش و کوشش هنر سنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند قطعه بخششم کم مشمار گر چه خاک راه تو ام + که آبروی دیارم درین خجسته درگاه + کمال ...
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بپایه داری فکر
ز تنگی من بود کشش های خاطر خواه + بأخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد کیقباد و کیست + ظهور سعدی و خسرو
به هشتصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بنجد فی عهد تو ام ز تو نیستی گواه
کنون تو شاهی و من طرح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + لیکن شعر ...
چه نسبت است من نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوای من در ستایش گنه کار
نیست اگر خود دگر اوفتد نباشد + گفتار است به گستاخی گزاردن هم از الفاظ نباشد
آخر نه هاتم که همه وقت خود را بسیج شمردی + هنگام دیگر خود گمان کمالی نبردی + سر مستی
ذوق بر گزیدن این حرف الانظر که برگزیده تست مرا از من ربود + خامه نیز دلپوی تا ایدر ...

وآهنگ بخرامش ورامش آورد + جادو به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
گردش جابجای چیزی نتوان گذاشت + ودر یگانگی و فرزانگی کارگاه هستای وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت + آنانکه چون هوای نگارنگار وزرانگیزی بورزش شیوه ادب نگار را بنیاد
است وچون بنیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی اندکی آید تیپاز + آنانکه به نفس گیری
تار جاده اهل سکته خاک وابسته و مشابه بشمره ماه منشا دود وار چرخ دریافته هر چند دیگران
وبران سخن گلکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه شکفتنش نیست چرا جامه برتن می درد
ونرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روز آب به بینی میخورد + بلکه از آئینه رنگی
و پارسائی و دانش و داد رنگار تخم و کام زده وه دانش و داد به آئین داد و دانش
جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این چهار فرزره پر فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام بردیم و از آن در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب سخن میشوییم و میگوییم که آن فرزانه کیست که این
ستایش در خور اوست + فرخ دستور کارشناس نجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد و دانش افزود + با این کم تماشا
همه دان توانا نفس آهن نفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده را نه بیکری بی پیکری و در بیدای
مایه هستی از نیکی بد بگیری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا لبت ناجی
سلطان دهر و آفاق چشم داشت که چون منی را به یاد و بیانی شهره آفاق هم بکردار گزارش
گماشت من خود از آن روی که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما در نیابت من فرمود فرمان شاه است فرو یاد شاهان اختیار گفتن

نگارگر هستی + دیده ور شاهی که کارگفتن انداز و بمن + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاویدی و خاقان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد

سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات

هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدر است مدادم
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + سهل است هم سهل آن در روشم عام مگیر + ناقه مخمور
و جبرئیل حدی خوان منست + باده عرفی و رفتار نشقانی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت + از چه در مرحله خاک زبان دان
منست + خامه من همایون همانیست شگفت آور که هم بدستم نگارش سپرده است و هم بفرق
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون تنومند هما ناهم از همایونی سایه اینست
که سرم درین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری همی سرایم و سپاس گزارانه بسخن همی
آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و
دیده بیدار این فرو مانده بیدار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود و فیروز
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در دمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از تجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور بیست و سوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و ششم هجری یا چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی
برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگاران کیوان محمل در گام مریخ
و برجیس به سنبله در خرگاه اشس مریخ در اسد با ناهید همساز و عطارد در جوزا به تنهائی تن شاد و
شهنشاه شکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من تنها که گوئی
عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپرداز الٰهی بفرمان حضرت ظل الٰهی بخلعت تمامه
خاصم سربلند ساخت و مرا به خلعت شش پارچه آبرو بخشید اسد الاسلام گاهم آور و نیز بفرمود تا ندیم بندگان
دست بخشش آئین + کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست بگوشه جای

معنی یعنی جیغه و سرپیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت جاوید
فرخ سروش گهرهای تر از دیده رگ ابر نامه نشاد پروین سپاه بهر گوشه بساط بارگاه دانش انشا غالب
سخن سرای را نجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ خواند. بدین مهر خوانی از خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی کمان شکستند
کردار گزار را بسیچ آن بود و فرمان نیز چنان بود که سرآغاز این خردافزا نامه از شهریار رستم هنگ
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار که نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و کشش پیوی مانند دارا
هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از
هشتمین تن که تن آسا انجمن خور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که قلمش از
درازدستی پور دستان و اسفندیار است تقویم پارینه و ظفرنامه لطائفی که سرگذشت قافله ختم سکندر را
بانگ درست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن و انده که
هر پیچ و دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را به ابلش دادرس + احترام الدوله
نفس + بوی آموز و بهاز گفتن آن نازاندوز واند و خسته آن خرواند و نزرا سرآغاز از آن جنبش
نشتر فروز است که بتقاضای حسب راز قلزم لو پدید آمد فرزانه در راز طراز را دیدم که کاخ سخن
به بلندی اوج چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی استان سپهر
نشان دالی عنصر که مایه پرور در لوای ولائی او پیچم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریده گار دون
گویا را به غازه دوی اسخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را دو بهره نگارش نمایم آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه خجستگی خواهد بود و هم سپندی دو خوا
جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز پرورگار رستار و ترکار جهانگردی و جهانداری
شهنشاه آسمان خرگاه نصیرالدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جانشین سپهر جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که رازدانان اورنگ آرایش پیوسته
این فرد بر زبان رود **فرد** بدان نمط که ز آدم محمد است مراد + ز پشت کار عرفان به تست روی
حکیم + و خداخوانان را درود عالیش دل خیز بدین مصرع تسلی نشود **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد + نگرندگان جلوه را از رابیش فیروزی روزی باد که این نامه را بر **پرتوستان** نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و گزارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر فصلی
روی خواهد داد ازان فصل باید از بعد شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر پرتو
سخن همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آئین داد است **فرد** بیراهه اگر گام زنم خرده مگیر ره پدید
راهم نه دراز نیست به پیما + نگاه با جاده راه توام است و اقبال همیشه و همت همقدم از این
راه که پیچ جز افزون آگهی نیست درین یکه دو جولان هیچ گمرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صدا است آیا همی ندانست که خود نتوانست نمک گفتار و داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آید و از نو
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر همی بیهوده ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر گاهی
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام و خیره درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نشترناوه هوش پریشان و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش ازان که انجام گزیند بهم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازمرا آزمون برگیرد **قطعه** دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری خود آرائی
آمد و روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز مو بود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست ظل همایم
بسر + به پیری نشاد این هوایم بسر + مشابهم که تابیدنی بوده است + ز تشبیه ماسی
چو ز آتشی بوده است + بدانسان که وارهم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

ازشوخی معکوس من + کی باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + بسی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه رانم
سرود + کزین تیز خوشتر توانم سرود + هان دیده وران بدنفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به نگرش دیدار روش فرسوده فروتنی داد زدیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی نه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداز
و چه کارکشائی را نه آن دستور است که به هم پیکری که خود کشته عشق بناز نار مگر مانی آن نقش را
که خود میپرداز مجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس
گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق اینمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبله در حالت سرمستی بشمیم خود نمائی
بنازش خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فردوسی باده
درین دو ما اگر میخواهی بپیش ما آی که ته جرعه از جامی هست + خودستائی فرو هلم و بنیاد ار
بگسلم + آوخ از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شده و از آن
بیداد که در ورزش اندر دانی خسته و کام بر سوان و هوشش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
بپذیرم که پیرو آختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پیرو اخته ام و به انگیختن
این نقش که ریخته ام دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردارگزاری بگفتن ورود دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می بباید نگارندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز چهر تو گشتاسپ چهر منوچهر و نوذر با زمو پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگسست و پیوست + بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست ٭ سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش نشینان بکبریایی نشست که دران
فرورش و فرازش بازیهٔ روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان ایزد
دادار و آفریدگانش را درود و گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور است که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند اما من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در خورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود و نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه امید
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
در نا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ و بار بداین خسروی آهنگ کیست
فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسداللهم + رنگ آمیزی نامهٔ
در رنگ و ذوق انگیزی زمزمهٔ آهنگ بلند نگارش چیست بارا بدان گماشته اند که روداد سپهر لشکره
گرد آوران گرد آورم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپهر پیر راز بسته
آفرینش که آثار اجزاء آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پیرواز هیولای
دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود دانش طبع
آئینه بر چیا از دیگران شگفته شود گفته شود گروه ها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از تا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم
عارف روم فرماید قدر دیشه کی داند که این باغ از کی است + در بهاران زاده و مرگش دی است
آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دیگر بار ده
پرسش رفت همان سرود که فرموده بود چون پیوستن بپرسش را نیز همان پاسخ یافت نیز ده ده

بنخود فرو ماند لب جان بخش روان ورزش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پیمایی همین
شنوی که آدم پیشین از فحوای حدیث را زدان یزدان که خدای ازوی نشان پذیرد و پیمبری بوی گرد آن
پذیرست جا نشانه میفرماید + ان الله خلق مائة الف آدم همین صورت روی می نماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و همین گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا حاصل از انست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پرشور و نوید آید تا
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون برآن دارائی و هنگامه آرائی روزگاری برآید
که شماره آنرا ایزد دانا داند گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خودآرا از نظرها همگر نهان گردد تا چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرومیرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و پس پیچ رستخیز و مدو هنگامه گیرودار گرمی پذیرد و خفتگان
رنج تا کی به نهیب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه داور روز پاداش به پرسش دست بیداد زنند و دفتر ثبت
هزار ساله هستی اعتباری هر را پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دور باندازه خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نقع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر پیروی کار آورند نقطه همدرین فصل که هستانه سخن بیگذرد + نکته چند سرایم زد چون
امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفحه + صفحه عنقاست چگونی ز نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان + هیچ آن در تتق غیب نمودی
دارند + بوجود دیگه ندارند خارج اعیان + بپرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نسنجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات هیچ را زیکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه که ظلم نیابد به عیان + آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن سرائی یکره بحلقه آزادگان در آئی و این راز با یگانه بیگانان درمیان منه
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و لختی دگر در میان تو چون تواند گنجید همان ذات

اقدس متعالی که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوس ره از خویشتن بخویشتن جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود فهم
عقل را تا به معدوم نسبت خیره میگردد و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
پیداست که فروزندگی فروزش ابر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند
بود تو دیده وران که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست نمی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از
جدایی گزین است نی نی چشم بد دور دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و
همان نور پاره دان که بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی جداگانه در یابد حاشا که پرتو
گردد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
شیان بینی آیا آن ها را از صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن ها پیکر در هستی و پیدایی با دریا
انباز هیچ دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا لوی که پیر و زبان همه
گویی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کارفرما میفرمودست بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشته لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است نه خواه در او نغمه های من بس است مطلع
سخن ز دوست گران بود فراوان کردم + جان بیجانه بیارید که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن عمید دود سپید است که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود دیباچه خوان نوسی همیشه نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتار سیست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و اطوار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر

چادیه پای انگارند و آن سگالند که هرگاه کواکب ثابته که اهل هند را مانند یکت و ر اینجا مانند بجا مانند هم
خورد و جسم تیز گرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیجی را فرو برد و چون اجرام علویه که بر رفتار تیز خویش
پیوسته در جولان‌اند هیچگاه از رفتار باز نمانند دور از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز صورت پرستی پیشه میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور بهره نهاده‌اند و ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را
ست جگ و ترتیا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش و لاویز ترین روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند و ترتیا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان این عهد ده هزار سال است و درین فرصت نیکی
باید آمیزد و فرهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود و دور سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال برنگذرد دواپر نام یابد و زندگی مردم از هزار سال بیشتر نبود و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره بود پذیرندگان این بهار دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تجرعه آشامان خمخانه این دور شمرند و در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را فروتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و کرد و دانش و خوبی برگردد و از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانسته آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که دادار داور نخست چهار اخشیج آفرید و نخستین پیکر جسم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چهار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان [illegible]
را نپذیرند و گویند آکاس خلای آسمانی است و ایزد آن را نه ازین پنج‌ها آفرید و به یک از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا
باد پندارند پرستارگان را روانهای روشن نیزد و انیان شمرند که پیش هشتن تن پیکر از گاه آمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
را دگرباره درین پست لاد خرامش روی داد به پایه خویشتن فرو گذارند و پیوند آخشیجی تن فرو
دارند + آفریده نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع
که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شادخواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد از میان انسان را بسروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید نگاهی بو
سپرد تا با خویشتن در هم نیامیزند و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آیین
خداپرستی و ایزدپژوهی بدیشان حوالت رفت دومین رده را چهتری خواند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و فرمانی مرانیان را ارزانی داشت سومین صنف را بیس نامید
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن اندوختن و فروختن گماشت به چهارمین فرقه بنام شودر در پرستاری
آمد انجمن سه پیشین به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن رفت. مان یافتند آیین کار فرما
کشتن و برتن با فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه بر فرد فرد پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بران نهادند اینک هنود را ایران همان کیش و جهان آیین است بیدخوانان بر برهما پیوست
را بدرازی عمر برهما دستگاه کیهان بد انسان سخن گزند که اندیشه اگر صدهزار پر دهد بدانجا
نپرد و سر ریشه این شگرف گفتار را عمر از صد سال زیاده نشده و هر سال را چون سنین شمسیه
متعارفه سیصد و شصت روز است ماهش را ماه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیش از اینها که شنیده و صبح تا سیاقی تنها روز از سواد شب تا پیدا شدن روز هزاران سال چهار فصل
بیشتر تقسیم ... گرد روز گیتی است که هزار بار برهمائی گزیده و هریک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سردین و شبهای ناپیدا کنار درمیان مانده همیدون زیست و ارزانی جای
هزار و یکم ست که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین قرن مانده بلند پایه از عمر عزیز سال هفتمین
و از سال نخست روز نخستین آن در دل افروز جاختنگاه است تا آفتاب بوسط السمای سپهر
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش بنو و سر آمد وقت است که از نقش حدیث سخن میان آید
پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع وقیع در سه بار لطف ایمای تحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدین صورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات احب او چهار است که از آن هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سر چشمه
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور در افق السر در
در آغاز طلوع نیر مهر وحدت ناجی دیگر یافته است هانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوٰة والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی افزاید چنانکه بتازه دلی کار فرماید انا من الله
والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق مستشی چهار گونه توحید
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیدا است که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت حضرت خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ما درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را درسینه دلی ست نه لب شنیدن بلکه بدیدن دریابد که آتش انجم ایجاد
انگیخته است و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان نغمه نگار زنده این نامه پرستش اساس

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین

غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از آن محمد است + کس را قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است + ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکی از راستی گفتار آن درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله معه ولم یکن شیء غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث هو الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز فتح الباب آفرینش این نوا بدر شنیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا که از آن آب که عرش بران بود موجی خواست و از آن موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد و آنهمه کفها بهم پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه درانجاست فراهم گشت از آن بخار که عود گرفت و از آن کف تار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و گردش روز بدین شمار است که هستی بخش وی گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گستر و سه شنبه کوهسار افراخت و چهارشنبه سرخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را میباران و چمید آدینه خورشید و مه را در آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که تا آب یا بکنه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و یکایک موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت و نیرو فزاینده این نگارش است آنچه ائمه اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فیض. فروغ گوهر چه فزونگرست گرمی نگاه ناز گوهر را گداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد. بالجمله چون این آبها تهای مقرنس ساختند
یعنی علم پیدائی افلاک فراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان
آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان [illegible]
مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند. انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان از اینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار ره روه در شغف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ سروش
را دران نیایشگاه دوباره اتفاق در دویدن نیفتد. دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جادارد و شاخ و برگ و بارش به وانچه از نور رود پیرو آیتی
از یاقوت احمرست گویند درخت کنارست گویند نه ازین جنس ست بلکه تنها است که برگش همی بگوش
پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون گلهای پرتو آفتاب همه رشید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مهین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش
بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند. درخبرست که چون قلم سر بر
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در روی گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر سر دوید و کران تا کران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش باز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بپیراست اشاره پاک ستردی آنکه جنبش قلم دران
گرد انگیزد آن نقوش را پیمان نمایش ارزانی داشت و بازجو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی
این دوباره نوای فاکتب در پاسخی آید که هیچگاه قلم را نگفته ام ازین بابست که قلم را چنانکه گفته

مداو را به خود نمی پذیرد و در وانی و می بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمی گیرد نبینداز
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گسترده است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر ست ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
تواند کرد نظم زهی ناموریایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سررشته نازش چون
و چند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز صبحش دمی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فرازآباد که بدین چرخ
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف هشت بهشت هشتمین است نشیمن گاه آن همایون انجمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش برستی قرب صد گونه خروش و ارند خشنود بدان
گلبانگ ها نشاط و رند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره و از
کنگره تا کنگرهٔ دیگر هفتصد سال راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و خواهشمند
به پرداز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیرویی دو
و بالا کرد هفتصد سال دیگر بال زد و طواف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر همچنین بدینگونه توانائی میفزوده باشیم و تا روز شمار گردش نگارد
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان را بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
تخمین نیش گستر است که سپهرهای هشتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمانها به زمین فرود آید تا
نشستنگاه های کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در وی

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند از آمیزش خاک و سنگ
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و بیکار
وار گیاها و رودان پرورش تنها سامان پذیرفت ثمر و چاره در سنگ و گیاه و بیخ با جاندار بود
بیش از آن کان در رسد این را مهیا کرده + مائده ارا آراستند و خوان گستردند تا از ان مائده فایده
برند و از ان خوان نان خورند معده ها را آهستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست رزق و پس
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع د بجنس گرد آمد تو انا و اوارد گیهر
هر گاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساختند و دران پیکرها دمیدند درین نوع خاص آدم نام
اوست خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتن نشگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد و ازآن میانه
یکی پری و جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان
روکه در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش ست جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت تا دهها
دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از انجا که شیوه
آتش سرکشی است از دوده و پر از فرمان ایستی داد و رگردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ بهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به آئینی
تازه راه نمودند و چلیپاکیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتابع مانی
بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوشش زد و چون شعله سرکشیدند دیگر سے
رفتار تکیه در بیمراهه روی داشتند و از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار الفرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و چاگرم تا کرده به شراره فشانی برتخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایره خاک
روی آوردند بر تاویر انداختند سرکشتند و تارسیدگان را به بند اندر آورده برسیان بر آسمان بردند تیر موش

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام برسید هرنا تمام بینایش دگر پرست
و یزدان را آنقدر پرستید که بسر پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان
را ابرمی زمین با نیاد و پندار در سر افتاد و بهلو گرا آویختند و فتنه انگیختند بسعی الملکوت که هم از آن قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهدارانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت لیس و رز
در پیشگاه قلمرو یکی را بیشتر سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی ننماید تبه رایان
اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پیاپی هم قدم برنقش قدم رسیده بودند کشتند و از صلح
جانگداشتند فرستاده سوم که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بدین
بجست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان الا خصت
خواستند آمد و هم رخصت و هم نصرت + خداوند بید دریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی تیمار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نیز دیکان پیشگاه عز و ناز بخواری بهیر انند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی سر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه در خور نفرین که باشد
و زبانه خشم خداوند که را سوزد شما را چه باک مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم از ینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفته

و بهرزه اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنگه گفتار
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارنده این نوآئین نامه درون
داشتن خامه گرمی آن کهن هنگامه را بیش ازین تاب نیاورد و هر بیداردل دیده ور که خواهد لبریز پای
آن روداد گزارد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد دستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد پرتو گوهر
نیمروز در نمودار نشان هستی آدم رازدانان آفرینش بران رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و منشأ
پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش با جوهر پدیده سازش
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران و وزیدن تندباد خشم ایزدی بران آشفته سران نه عبرت آور
نیستی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لرزه بر هفت اندام مرا از هم نگشاید جانا که به آفرینش
آدم از خویشتن بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی درگذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من
که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آورد خروش
بخشنود و از گناه های ناکرده ترسید لغزش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری
خاک پیش خداوند پاک بعرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حواله رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از آن کهن تاک پس از آنکه روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگنده وی از آن نمناکی بهم خورد به پیکری چنان که من و تو داریم آراسته شد چهل سال هم بدان
نمودار پیمانه گلابه نگاه داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و بران پیکر

خرد فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به شنبه هم چهرم تعبیر رود
کالبد روان فرو فرستادند و بدن روان و اجزای پیکر پنهان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان بسا تا دماغی و دلی و جگری پدید آمد ازین طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایگه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام پدید آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت هم دران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند و بترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجده آدم سر بر زد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ و انجم و انجامش آن شکوه تا نخوردن دانه گندم
همیده است و نمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت ابردی وی دل بسته بودند و او از بهر سوختن همی خست تا به کار آدم اندازد فرجام کار
به نیمائی طاوس همپائی مار به مینو درآمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان اداپه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک پاک شد و برگهای گل تر مرده مانا در دم فرو ریخت دانی که چه مایه زهر آب

تن بی برگی نپوشیده باشند که تن همگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه درخت
آنش کردند بدان زه دمی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخیزد و جنبد سنجند که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را پیش از آن که فرا رسد که چه زد و پیدا و در جده پای بر زمین آمد
برخی گویند دو صد سال و به روایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری بیکدگر گریسته اند
فرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم هم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و در میانه هر دو گام
در رهنوردی گردهی یجا دهر سنگ و جمعی سه شبانه روزه راه میخوانند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار تن رسید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
روداده و پیکر پذیرفتن خلریا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم در آن جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن چپقاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا هیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام پیخرد
شماره احسبانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تجریدهای منتی و سود و زیان
وار دگیاها و رام کردن دد و دیری آموده بود به روایتی چهل بست و به روایتی بست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشته او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار بزم بود گذشته جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکے
گویند یکسال چندی سر آیند هفت سال زیسته به پهلوی مزار آدم بالین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوریا هی اول نام دارد و نام آوری
بود خردمند و دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند کنشهای خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان
دوست بهمان مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن گروه
تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفتصد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که ایشان پیکر شیث را خاک سارستان او و ده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ تر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کارفرمائی آمد گویند بزبان سریانی
آدمی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام و الاخردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوششی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دست
نشان انوش است میفرماید هر کرا فره ایزدی بکوی تابد روی امن منش های فروهیده فرا هم
آید یزدان را بیگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن + شاهان دانشور دادگر را به دانش و داد فرمان بردن حق گزاری
پدر و مادر بجای آوردن + با دوستان در مهرورزی دل با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی زینهار سپاس گزاردن در سخن

هبوطی بفراز گاه وردی آوردِ خجسته کیشانی که از روی دانش مواد همی آموختند یکسره بلاغ جانگداز
جدائی سوختند از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خور و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز
آسودی و نه بشب غنودی انگیزی ساده و دلداده که در دوری گاه همیده نسبت صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب بساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت و زاویه
را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه ست و آن پیکر چوبین را دران زاویه نگاه داشت
هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بردل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون
فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون بیرون آمدی قفل بر در نهادی
و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع بلیلی هر چه ماند نیز لیلی ست و چون این مرد
که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز ازو ست
از کمین بدر آمد و غمگسارانه بحلقه ماتمیان در آمد مرده را به راز دانی ادریس و شناسا دری کیش
و فروغ گستری فرهنگ بستود و از راز آن کلبه و بسته قفل بر در زده نیز داستانها گفت
تا نه او دست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال
را دیدند و بیکدیگر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بجای آن
فرا گرفت و هم از نیروی پرستش نهانی این پیکر ست که با تن خاکی از زمین برجست و به سپهر پیوست
این آزاده مرد که در ماتم او ئید از لب پیکر پرستی باز ادریس آموخته بود و چون شما را در بلندی
پایه با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود غرض از سخن آمیز دگرگونه نامه پیرایه رو باشد
و سخن از جای دیگر در میان آورد هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فرا پیش کرد و اندیشه مغز سر شورید
و نمرود ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن همایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند و فریفته بهانه جوی هماناهمان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب
رو شناسان خلق شد و در سویدای دل بیخبران افگند که آدم بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزد است

و خاکش بدهمن که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این گوهر فروغ آمود به فرستنده
خویش را هم درین جهان و هم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرایا
بوده و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
به روزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و فرزند و استاد او رد و مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است
و فرزند که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون
ناگزیر آتش پرستی کیش شد + گروهاگروه مردم بدان کیش درآمدند + این حکایت خود نمونه ای
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین زمزمه
نوایی میگذرم و سررشته سخن از جاییکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم و ابلیسیان فریب ابلیس
خوردند + سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روایی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خوردنی آدم را دستان طراز و شعبده باز و دشمنی درکمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد + یزدان ما را و همه آیینیان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد + دگرباره از بلندی شمگیر ادریس
سخن همی رود که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته نشود + دستوری یافتن این
فروهیده فرهنگ به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین نژاد در خروش آورد + که آدم
باآنکه پیری گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود + و آنگاه و دیدن چاک گندم نگهبانی ناموس عهد ندانست
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بود و چونیز زدن نتوانست تا از ادریس که قرنها
از آمیزش خود نابه مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف برید اند چه آید و درین جایگاه
جاودان چون باید خرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را به
پسندید و خواست که این هنجار ده برآدم بیچاره زده اند هم بسوی خودبینان گرداند به نوای که تا از زبان خویش

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف نبرد * و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع روائی
خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند * و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
نکوهیده زنهار نکنیم باری یکچند پیدا است ازانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستر و تدبیر پیشه آن بود
که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بپام آسمان برآمدندی و نیز بهنگام نزول
درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بقرار آباد گرائیستی
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را ازان سه روشنگهر در نگار ملال روید از رستگاری
جست و دیگر بخاکبازی فرو نیامد آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دائی که گوئی در ستایش وی
گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود * نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزاد
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد
حسرت زدی تراحور تلافی نکند + از تو آخر بچه امید شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دلستان
گفت آری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز و ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن ست
داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به جستن یکدل دم غمزه و نریخته بود و کرشمه همان یک
تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو

بزبان و همان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضا را هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه دران کاشانه
بنحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یار دیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت است دو مرد با یک
زن در ساختند **فرد** ذوقیست بهم مالفقان نگزرم ز رشک + خار هست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر درمیان هست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند پس بکام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده هست همی فرود باید آورد تا پیوند همخوابی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و تن پیش پیکری
که آدم زاده ساخته باشند جبین سایند معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشیاری اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از بادهٔ پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و نادم
تیغ خواهش بروان زد نادیده پیاپی رطلهای گران زدند زن سادهٔ پرکار کار فرمائی از گرفت
آستین در نوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا پس بکار دگر این سخن گستران پیشینه
را درینجا دو سخن هست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند بهمچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی ننموده است تا دست فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند و کلان تهرا فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار بر گیرند **غالب** سیه نامه که اگرچه آئین بدپوشان دارد اما سری بسوگیری از ستاره
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهر پیمان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیر و دار بقبولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا تاب ندهد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را از زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک ناخن فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این دو از دام نخچیرگان را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ما سر دهیم بسیاری از داستان‌سرایان هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این گونه راهی نپذیرند و هر آینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز نغز در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو و پلید نیستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا در آن است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه ماندگان مانده می گوییم و ازین گفتن گزیر نیست که هنجار گفتار چنان آویزه گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آبادان است نه در آن بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آیدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که رو بمنزل دار داشت شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی نیروی هش کافتیم ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاد [illegible] نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیسته فرزانه فرزندش لمک بن متوشلخ را بسری خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهانبانی راد دستور که هم لمک هم لمکان و هم لامخ گفته میشود جهان را با بخشش آباد و جهانیان را بداد و شاد داشت و کامکاریش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پورش سپرد که نام دگرش نوح علیه السلام است و در خشنودی پیام آوری آیینه و بلند نام است گذشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آیین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال بکشایش
این کار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای انجدی پرستند بتان
را به فرستائی درود چون فرستند فرزانه را که خبر بشیریان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دشنام را
به بیچاره و تنش را بخار و خاره همی آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشد ستم کشیده کار را زان گونه
که دیگر اشتنا را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشهٔ نهال دعا به تار ساز همی بانست که از روی این نوای بیزه و فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم سال ها مند میباید نشاند و چون باندازه بالیست ببالد اره همی باید راند
و کشتی ساخت ها ان حق پرستان اوشناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از ینجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایهٔ روزگار بران زیستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر به پیرامن هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت بپذیرد چهلسال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نه پذیرفت و بر جادهٔ آگهی گام نزد نگفتم و لیته
بگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اره و تیشه در درودگری و در زورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانهٔ چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دگیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن و رخت خواب آدم زاد گشتند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرو گزار و چرنده را به پست آشیان فرو بر
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از انمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت گرامی تخمهٔ شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آهسته سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندیشه تند دل در خدا بستند آگاها

از تنور پیرزنی در آن کمونه که تافته بود فوج جوش است که نان در تنور نهند و آب جوشش زد و جوی بجوئی بالا
رودهای بر روی خاک روان گشت و انی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار اینست که چهل شبانه روز نه مژه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شنا دریافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد سر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ⁂ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به سوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ⁂ جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ⁂ و با جانگزائی و جانستانی گرد جز نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته وخشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور
ساخت ⁂ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گسترد ⁂ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز درازی آورده اند ⁂ ازانجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهند همیرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
بر زد و میبری خویش خون گریست، چون حالستان فرشته دمیکه منجواست جان شکر
و شیره هش بکرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بنجانه دو در که از یکی
درآمدم و از در دیگر بیرون رفتم * نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویشتن درین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کارانند * بکدام رستگاری نجیش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن * چه امیدیست آخر خضر و ادریس و مسیحا را * الله غالب دردمند نجود آ
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشید گسیل
کرد دانا دل بیداربخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافت هرگاه بهلوی باران سنگ را درکار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای
دربار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلیهای تو گرید که چو ابر * گرمی باطنش از آتش
سنگ یده است * پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه گذاران بوده اند سیر
نامداران خیز تو دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است * روشن خردان هرکرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشاهی کارکیای
و سرچشمهٔ دانش و دین و آئینهٔ شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد * انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

دستوری بنام و هر یکی در آئین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
یکهزار و دو صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خواین ده
و چهار سال را بشمارد ستارگان سپهر سپا ماه و سال نسبت نبال درین دوده هندوییان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید است و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز به نعمت و از آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی + مهر خاتم آل عباست محضر من ÷ جهان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا ÷
در انجمن شنوی از زبان داور من ÷ پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان + نظم چیرآهنگری بشاخ نهال ÷ طوطیان زمردین پر و بال +
گاه مرجان و گاه ازه از منقار ÷ گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج ÷
همه دستانسرای و پرده سگال ÷ زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان کوثر مثال
نشنوی یک ترانه کس نبود ÷ شور گلبانگ دیگر از دنبال + گفتن دن ساز کرده برگ درخت
رقص آغاز کرده باد شمال ÷ طوطی و طوطی و نوا و نوا ÷ نبود جز ترنم اطفال ÷
کلک من آن نهالستی ÷ وین معنی طیور فرخ فال ÷ گفته باشی که خامهٔ رقاص ÷
خشک سپیده پاره الیست هیچ مبال ÷ نغز گفتی و تن زدم آری ÷ نتوان جست کار پیشه زنال
نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسبزه زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز بهره پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت ترکان
این الانشکوه را ازان روی که بترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتندی داوه و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه و شیمهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرہنگہا پدید آورد و فرماندہی و فرمانبری را اندازہ سر نہاد و نزہتگاہ سیلوک باقیا
را کہ چشمہ ہای روان و گل و میوہ فراوان داشت از بہر آرامش گزید از نی علف و چوب
و گیاہ نشیمنہا افراختی و لوپست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند شمگ برو زگار وی پدید آمد
ورنہ ازان پیش برہ و گوشت ہمچنان بی نمک ہمی خوردند ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانہ
شیر افگن سر نہاد و قرار داد آن بود کہ ازان ہمہ برگ و ساز کہ از مردہ مردی باز ماند جز شمشیر
نہ دہند و ہمہ بہ بختیار گزارند کہ ہرآئنہ تیغ جوہردار فرد فہرست گنجینہ سیم و زر نہ بلکہ کلید فتح ہفت کشور
است اگر برین پلارک الماس گون دسترس ہست ہر در را دستمایہ نازیبست بالجملہ این ہمہ رسم و آئین نہاد
و پایان کار پس از دویست و چہل سالہ بیداری بخواب عدم سر بر زمین نہاد بزرگان دودہ پس از وفات
اوغلان بفرزند بخت بلندش الیلنجہ خان چشم روشنی گفتند کلہ کج نہاد و راستی پیشہ گزید
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان ہمزبان نگشتی آزادہ رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش بہ نوبادہ باغ کامرانی خویش دیباقوی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و بہ آفرینندہ کہ تو آنرا صومعہ گوئی آرمید
دوصد و پنج سال پارۂ بہ نمودداری اقبال و پارۂ بپرستاری ذوالجلال در جہان گذران ماند
و ہنگام ناگزیر در گذشت دیباقوی خان کہ ہم در نظرگاہ پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی بہ الفتی
تازہ آراست اما بدان دانشوری و دادگری کہ خرد انش نہ جست خبر داد نگر در روزنامہ
عمرش چون رقم یکصد و ہشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامہ کلگی کردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستودہ ستایش و در خور بکار آگاہی آبروی پادشاہی افزود
و یکصد و چہل سال از سر انجام یافت فرزانہ تا از شاہی نشان یافت جہان را بخوشی و خشنودی
و جہانیان را بمہر و آزرم نگاہداشت سرانجام کار جہان و جہانیان بفرزند خویش الینجہ خان
گذاشت سر بر دستی دریا کف و بہ بیدریغ بخشی ابر کردار بود و ہمش را برداد بخشی داد و فرزندان
را بہ دہش از خواہش بے نیاز ساخت سبکسران بہ یاد بروت ازجا رفتند و از

دائره کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که بسکون شدن ترجمه انتظام ست کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت بانوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد و نگارشین یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار ارزانی کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
بی رنجگان بر داشت لله ایشان این اثر چون روز فرورفتگان گر روز فرو رفت فرو ریزد
آن برگ و آن گل افشانده هم خزان هم بهار در گذر است + گرد آورنده جامع التواریخ بزبان
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هشتمین کس است سلسله از هم نگسست
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخ خانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد گران تا گران بساط امن و
امان گسترد و هم رعیت آسوده و هم کشاورز توانمند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را عنصر چهار
قراخان که مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر سادهٔ سروری تکیه زد دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که در روشنی
گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگداشت مهمان نو آمده زود
آینده گرایش داد و اندر زندگی عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند کان
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب بشیر نیالود هر شب بخواب مادر درآمد و بزبان
بسخن درآمدی که تا صورت پرستی نگذاری و صورت آفرین را نستایی شیر تو بر من حرام است
گو خون من بتو حلال باش سر حلقه مشکین مویان مشکوی نهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی تا مام آوری نام چون دوازده ماهه سالمان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام نژاد هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن درآمد که نام من

اغوز پرست شنوندگان نزمه در تبائل درخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند بهانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود از خود
نام نهد معنی از پروردگار و لصبوت از پدر پرورش مییافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بهمخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستری آن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گویی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را الشمع رخسار دختر مرادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت آن دو شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دو شیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیرسا که عرب عزب گوید مگر اغوز خان هیرسا را از و بجای مرد
عزب تعبیر رفت نیم روزی از شکارگاه نشیمنگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین او در پیش
اوز خان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوز خان نیز دختری داشت و شیره و به منش و روش پاکیزه مائده گستر و خورد نی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گذر بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرود افگند اغوز خان
چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره سیومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید خوگرمی این دو تن و روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مر او را انباغ اند و از تاب آتش
رشک دلزغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی بهمدگر با عم نیز رگرار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین تست خدا یان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته ستر گان قوم را فراهم آورد و انجمن

رازگوی چاره جوی است چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان
بشکار رفت و هیژده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنیزه سنان بر سنان
شیرمرد ریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و
آنچه بهمی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیر و خویش کارآگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه
همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دران نادر وزور سر آمد و اغورخان را دولت از در
در آمد کالبد جسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسریر سروری نشست فرودستان را
نکوداشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به
یزدان پرستی رهنما آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا
که اهرمن آموزگار بود اندر رسوده مندیها بسوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند
خاقان لشکری گران و سپاهی ازگند دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه
انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در رسید آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته در عرض راه سرد و سیاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی
درباره آنان فرماید نظم شبانگه هیولی خویش انگیختن ؛ سحرگه نشیب بر آمیختن اگر افگند
بر ایشان سرسوزنی + دو هیرن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون
دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروزبخت بر کشور
چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خداپرستی دران گروه راهی پذیرفت
سپس بورارود که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین
و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل ایرو از آگهی ها بهم
افسانه بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست یا نامه جهان آرائی
توریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی برتن
برخیزد کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به راو تا نده معنی مرد بزرگ

شکوه است تا چه گیو سخت شکوه را گویند و مرت همان مرادست بدال بی نقطه و این نخستین کسیست
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته کردار را
به کرد و گفت آدم مانا یافته اند اندیشه رانید که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او نخست
گرگمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهتره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه یاسان به آغاز جا خرامید کار
جهان بر هم خورد و مردم دو دی شیوه دیدی آئین شد داور دادگر کیومرث را به پیمبری
و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیو بند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد در روزگاری نخستین هم راز بلکه روزی
چند جهان را به ستم داشت فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون ابن
آتبین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پسر شستگهر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهم دستی و همداستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا بمهر نیای خود خونخواه
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نیای خویش شاهنشه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آگهی نیز یاهی جهان جز بهمن نیز نشان
دهانگیر و افسر کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم بسیو انگفت که جز جهان اسکندر
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب است
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمهٔ داراب ابن بهمن شمارند به همه دین بود گفته شیوه کر

اطلاق لفظ ترک خبر ترکمه جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد و لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دیگران مجاز است نه بحقیقت بالجمله والاثر اد اغوزخان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در
توریان افراسیاب و ایرجیان کیخسرو هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایلها جدا گانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آنمیان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه پدید و بسر جانب اغوزخان گرفتند راستی نیست که اغوزخان آن
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آن را بر گردون و نه گاو نهادند قارلیغ گروهی را
قارلیق تنیر گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغوزخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تا یخ بستگی برف و سختی ژاله نیاورد و ندره نبریدند و هم در
رهگذر به پناه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شده و مرده ماند بهانا چون
زنش دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید و گرگی را بدید
گرفته میدود اسپ را پس آن انتعال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوزن چیه آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد در ره پیمودند و به لشکر پیوستند سپهبد شوه دیر آمدن پرسید سرگذشت فرو خواند
از وی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بر آن مرد و تخمه وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان دادن و دشت باردار و
دران ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی همراه رفت در عرض راه
در فرزه زه آورد و جایی جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید آن از هم شگافته خود را در شگاف تنه درخت
گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغوزخان شش

پسر است گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاغ خان و تنگز خان روزی این شش تن که در مہر ورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و ہر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده ہر تن یکپاره را بقبضه خویشتن در آورد و آن سه دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه به بزرگتر بنان ہر سه حوالت رفت و سه تن باز پسین را اوجوق نامیدند جبر انغار لشکر بکلانتر این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جبر انغار میسره از بزوق کمان را گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرہنگ ترکمانان کمان از تیر در پایه فزونی دهند سرانید که کمان فرگفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی ہمچنین دست راست از دست چپ نخستگی بیش است و مہین برادر از کہتر یک گام بیش بدین فرزلود کلانان را کمان داد و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سرلشکری میسره کوتاہی سخن از این شش نہال بست و چہار شاخ رست و شش سوی جہان را فرو گرفت گفتار جہانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شہرہای در دست آسیود دیرین بنگاه دلہا ہمی به نشاط از جا برانگیزد تا در آنجا رسید خرگاه زر دوزبه ہمچشمی خورشید گیتی فروز برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مہمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به بگاه ہشت سر گونه راه و آئین پیمان گرفت گون خان را که مہین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی نہصد اسپ و نہ ہزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را مہربان بودن و سپاہی را صلا زدن جز بدین پایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان را فرمان روائی انجام خود نشکوه افزائی در جہان گذشت و از جہان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید و چتر آمد و گرد سر گذشت شہریاری بود خردمند و خلق را بدہش و داد بخش و خود را بدانش دل افروز

از نامه ستم لبریزی و خرداد نور ریزی بناوک اندیشه موشگافی و راز دل از سیما مرد دریافتی
از قبیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و درین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد خاقان
جهانستان اغورخان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آیینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند و پیوند خون از هم نگسلد و این بیست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز آن بربست که برنهاد در میانه تخمه
و نژاد اغورخان بازار روزافزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد تا آن تا النگالی که پنجاه
و پنجمین پس از گونخان مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پور را در خوی
آسمی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمی خان در دانش و داد افزود و بگیتی جهانبان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدزخان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدزخان رسم نیاکان برپای و اندازه پیشینیان بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از آن همه مدت افزون تا کیخسرو در بزم هستی باده آشامید تکیه
بر سنگ و جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلی خان سبو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیرین حافظ فرخ فن نکو میگوید هر گرانجر روز نوبت او بست
چون از نهم عمر شصت و هفت ساغر و خمار مرگ از هستیش برآورد تنگزخان پسرش را
همان می نوشین بجام کرد و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پا درآورد ایلخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ رز آراست ریخ روزگار
چرخ دورنگ را بنیاد آنست که چون دولت دو گرداند بزم آرایان بساط انجمن درنوردند
تا دگرباره از سر گستردنی در میان گیرند تخم جو در افگند روکه مراد میبد دانه
ذخیره میکند گاه باد میپرد ... و در فراوانی وجود ایلخان تا فرشد و بالیدن خان
و دانش ... یان تا ... اند و هم از نخستین پیوند از دو خرد و سپهر و هشت بهشت

هفت ستاره نیز گرد زود و درود و درشتش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن چرخ پیر هر که اینچر روزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکه از چهار آخشیج فرجام سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو مانند روان گویا که رازدان دو گیتی هست و یگانه داور آنرا
بیگمان مان و جاوید پایی آفریده سپس گسستن از تن نابینا یا نه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بریدن راه نگمارند بمرگ **غالب** راهی هست هر آینه پیش آهنگ و گذرگاهی
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی هست و پویندگان بسیار گروهی به فر
فروغ آگاهی دفتر باب تاب اندیشه مشعله در پیش هست و پای نیرو سند هر آینه زمین ان هر ستان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بپا مردی همت عصا و بهدمی صوت سروش تا زان نمازان آداوند
و در شبگیر به پرتو ماه رهشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره دم زد
و اگر از ستاره سخن راند هم بر راستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار انجا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا در هم بدان فرجام تواند بود مدار نیرگی در روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش هست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تنها خوبان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در پیا
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نه بخشیده گر کند
چه شماری ؛ **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام دو
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تار بان به تور فرزند مهتر ابن فریدون فرخ منشور پیشداد

شہنشاہ زاد و آزادہ زینہار خواہان رابسایہ بیرحم مہر پیکر علم جادو در ستخیز اثر لشکری آئینت انگیخت
و بر بنگاہ مغل فرو ریختیا ازین سو نیز دست بتیغ زدن دراز نمود و دم تیغ بخون ریختن تیز بست از روانی
خون کشتگان بدانگونہ جیحون شد کہ پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپہ سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروزی جی تور و تاتار آوازہ کوس و دف فتح برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکہزار سال از وفات اغور خان نشان میدہند گویند درین ستخیز و آویز و در کشش و
کوشش از اغور خانیان و ہمہراہان اینان جز قیانخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی دو تن جوانمرد
نازنین این ہر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر بدبختی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایہ ہستی ساختند شامگاہان کہ چون گم کردہ راہان برون تاختند در تکاپوی دو سہ روز
کہ شب از روز نمیشناختند تا رہ جادہ راہ زدہ دامن کوہی گشت و دشت نوردگران پذیرفت سینہ
و بازو بر کوہسار سایان اژدہا کردار بشکم راہ رفتند و فرازہ کوہ کہ از زمین باندازہ بلندی سپہر دوری
داشت ہم گرفتند آن سوی کوہ زمینی دیدند سر تا سر سبزہ زار چشمہ ہای آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار ہر چشمہ لوان سبزہ بر زمین پہن و نخجیر در سبزہ زار انبوہ شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در ہم کہ سایہ نشینان را نہ در تابش خور و از گرمی آزار رسد و نہ در
بارش از تگرگ و ژالہ گزند باری دران جایگاہ کہ بپارسی تبان کمر کوہ و بترکی ارگنہ قون گویند
اندیشہ بہ آرامش رہ شناس آمد سایہ نخلستان و گومہ و کازہ کہ از نی و علف بربستند بنای
جای بود و میوہ و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمہ این دو گرد دلاور کہ
قیان و تکوز باشند نہ آنہا یہ ہر دو زن ہستی پذیرفت کہ دران دیرہ تواند گنجید و الاگہران قیانیہ
بسروری و سروری نشستند و نکو گہران تکوزیہ بہ بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بہر نشانی
کہ جاودان ماند تخمہ قیا خان را قیات نام نہادند و دودہ تکوز خان را درلکین نامیدند
ازان رو کہ دران نہانخانہ از گیتی بر کرانہ بیگانہ را از باژگان و سپاہی گذر نبود و سترگان
قوم آئین نشستن ندانستند یا داشتند و پیوستہ دہ چگونگی روزگار در تنگی و پیرایہ

نام و ننگ به نگاشتند کس نتواند گفت که چه پایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد لبسر بردند و چگونه
باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان سرگرده
راستمایه نگارش دست بهم داد آنچه بشنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به وادید سگالش پیشینیان مانیز آن همی سنجیم که تا بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانده‌ی پادشاه داد گر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمور تاش نام والا شکوهی که از تو م قیات
و نژاد قیا خان تمغا می سری و سرلشکری داشت خرد وران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه‌ها ساخته در آذر زینه
آوردند و به میدن دمادم افروختند در زبانه زود آهن ساگداز آورد تا سیلی از سیم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا که ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ نا کام
زدند تیموقی سخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه ستجا بدترین نگاه مغلیان
کراکنون تا تاریان داشتند باز آوردچون شیر گرسنه که بر خیل آهو دو و بر آرمیده در و نان تاتار
و نازپروردگان پرداز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه‌های
نیاکان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلیانیم
ناگزیر از مهر بلند نامی خویش قیات و درلگین به اصل خواندند بالجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلانیان رنگ جسته بروی و کشورآب فتنه بجوی باز آورد و از ان
باز آئین آن شد که روز آتش افروزند و آهن گداز گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفعت نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و هیمه و زرکال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته‌تر از نوروز شمردندی پس
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس ایلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار را ورا نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد لختی چه دختر
خوشتر از هفتاد فرزند نکوروی و نکوخوی و خردمند جم و اسکندر آینه و جام سرایا مردمی
آلنقوا نام شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشناک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تار پود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دیهیم نهاد نه سر با فسر بلکه افسر با سر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمان‌پذیران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن فتاد و گویه در مرد و زن
افتاد ابروها پر گره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکار پاسخ گزار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را پیرامن نیز بنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچید با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران منید بشوهری گرفتمی حاشا که بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبانهنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک مینگرم که در کامم دهان من
همی فرو دود و هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران با دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی رازگوئی گرویدند کوته نظران بیش پایی
نگر را که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش است از ناویژگی درون و ناسرگی نقد هوش است
ورنه در انجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر [illegible] بی آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمای را چرا شگفت نماید و تیره درون کنونه که با مریم همین ماجرا رود
و جهانی به روا داشتن آن گونه هستی هستو شود دانادلان کارآگاه باروَر گشتن مریم ثانی را
ظهور مهر و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته‌اند که انصاف بالای طاعت هست هر آینه ما را
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست ببطن مریم را لعبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر رو خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارفان به که به نظاره غوغا مانند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره‌ایست که در ان اوراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و شیره بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا در ان سرزمین چشمه‌ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب هست سایند و شغب ناگاه برخویشتن پیچند و انزال کنند
و بار برگیرند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده‌ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافدجای دیده باشند نانبشته هست که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نور الدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوساله در کنار داشت و شیر همی داد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک وخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز بود دعوی را در اینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه سگالند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سو بسو رستن نهالهای
نورو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره ابر نیسان هست که در صدف نقش بست
نکوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله جنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کاراند به قبل من
این همه را بار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نه بناشی و سخن دراز و ستیزه ساز
نکنی اگر دل و دانش گر نیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را بآفریدگار سپارند آزادانه برفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشکند امیر روشن
درون و بازوی ماه مانند پروین بر پر که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فرزند اختر یکبار زاد و یکی را لوقون قیقی و دوین را
سالی توقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون جمی
سپس چند فرو رفتن لنقواسور نای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سوی را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدارا آن گفتند بچشم گشائی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نه مسند در جهان ماند
مهین پور بوقاخان نام آور و کهین توقاخان تا راز توقاخان چرا این نپرسید که سپرده است
نامش با چین هما تخمه روی در گیتی نهین نگشت یادگاری نگذشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه دشت منولون نام بهیم نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی چو در گذشت
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود دیجا

شوهر و پیشکاری همین بس پیر کشور را کارفرمای و هر گونه فروبستگی را گره‌کشای آمد مگر پراگنده چند
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و گاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک‌زدگان سیر جانش دلیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائدو خان نهمین آن
هشت سلطان زاده بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همان هوا
از مهر پدر جستن از بنگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را
بخون در کشد دانان رازگوی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت
دستمزدگان دوده جلائیر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی بیخبری دست آویز بود و پوزش سخن را
دستمایه از آشفته سران هنگامه هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سران
دستوری جویند شبگیر بر دن تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در رمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داد و آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذارنده پدرود کرد جوانمرد رهنورد را
دگرباره به زاد بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست خانه را از نو سیم گل کرد
دیده‌ها را آویخت سایبانها بست بساطها گسترد جشن که مغل آنرا قرلتای منند ساز داد کوتاهی
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رود خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشتها
فراوان مگر مغل هر جوی را جرالوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند بیزدان یگانه بجهانبان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خاجولین که زمرهٔ سنجوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آیین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تابد

نظم
باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ؛ مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت ؛
سبزه براندام خاک حله ز مخمل برید ؛ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ؛ گلبن افسرده را
روح بقالب دوید ؛ سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت ؛ دشت به پیکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ؛ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فکند ؛ گل به تماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ؛ قامت رعنای سرو پرده ز گلبن درید ؛ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ؛ گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید ؛ لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ؛ قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ؛ مهر بسود آنکه
زکان بازچید ؛ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ؛ چون روزگار دور تنگ با شهریار

بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود داوگر پسرش تومنه خان بجای او در اورنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر او را
شاه ستاره سپاه از یک خاتون هفت پسر بود خاتون دیگر دو پسر توام آورد یکی را قباجان و دیگری را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسید و همی چند بار تو فشانی کرده فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی با آن فروزش و تابناکی که جز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر بر زد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پس از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز خفت و گره در خواب نمودند
که از جیب خورش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و
از بر دو داستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر بشنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود و تومنه خان
را در سویدای دل افگند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به گیتی‌خسروی پیوند که این خسرو گیتی‌گیر و شکـ
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ
و نوا ماند + خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپهسالاری ا
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط الیغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گو
پدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آ

واین دو یگانه برادر دوئی و دشمن بیگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی یادائی که گره در ابرو نفکندی پیمان از سر بسته اند که
مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیژده روز روا روی
و کام روائی بود بروز هیژدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را الجنیک خوانند نگارنده ظفرنامه
برآنست که الجنیک ترجمه رعیت پرورست و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درین صورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظرست ٭ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان ترحم مغل مهر ورزد مهرانگیز نامه و ارمغان وهشت گزیده روشنی را نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود فرو گذاشت تا چون مهمان در اسجای خود نشاندند و بهنامی نام آور توتن
تیزگام سوی ختا راندند فرو ماند و آنگه شور سران لشکر را بزیره فرستاد و قیجان را نجو تشتر بین
نشیمن فرود آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و در واق آشنا بید
مگر خرد بیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ بهانه آب تاختن بیرون آمدی و به ستم
شکوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان شگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زورآور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده بیرزور و ما دم خورند هرچند بسیار بشگوفه اندازند نه نیست که
مستی روی ندهد و تا بحی وزلبونی قی منش را بهم برنزند بشی باده بر خرد زورآور قبلخان پیش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و لبسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان غرور را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میزبان کراز بدمستی دوشنبه مه گران بود چنانکه میزبانان هم مهمانان را دستوری
ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند تکرد کلاه های گوهر آگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
بربستهای پرنیان و دیبا پیش کشید و پیدا کرد هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را
از جای بردند و بران آوردند که قبلیخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر
از هم فروکشایند سخن نیرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدینکار کمر بست و قبلیخان را براه دریافت
و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برنگشت فرستاده تنها بازآمد و بفرستندگان خبر داد
بگروهی از گردان و یلان فرمان رفت که بجلو تیز شتابند و هرکجا یابند اگر بکشاده رویی نیاید بخواری
و زاری آورند مگر قبلیخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمده
از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آبخور داشته باشد ٭ ختائیان شوریده مغز در ان ده رسیدند
و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده است که بسوی ختا برگرد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کارها دگرگونست از رفتن بجای
خود هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه سپاه نیز رو برین بادتوسن نام برنشین و بسوی ایل و اولوس
مگر زینهار گزیر بیخان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند پی بیگاه
تکاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس با آقا خود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار بتهدید یکدیگر بدخواهانرا کشتند
تا از تحمیکه گشتند چه درو ند شهریار دشمن شکار قبلیخان از یک یا بونکو دیدار که از قوم قنقرات
بود دستش پسر داشت که اگر هر یک به جستی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین وی و دومین به
اوکین برقاق و قوبله خان نام آور دو گران بنیانها دگر ردشناس ری وز نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هر ره همی گردید تا تارغانیان
که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان بقتار برخوردند
و چون ندانستند که کیست با سپری همی بردند و به التانخان خطائی همی سپردند تا خان که ولی پرداشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خرچوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان بپردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگرتابی این داغ درد افزود و فرود یاسم زجانگرانی خواهش
نجات داد ؎ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد و کین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیرژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و نفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر ؎ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + به جنبش درآورد کوهی گران + از آن رو که با بیست خونریز شد +
منش ها بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست عنان دستان بکار
درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار درآورد کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگمریختن جان بر دو تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بدر و به شهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنجا به برگ و ساز
بیتیمار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلاح عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن را
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر را از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ایردمچی برتلاش سر بسر لشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان باد پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یلیسوکا بهادر با درخشندگی جوهر تیغ چنگیزخان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سر آمد
یلیسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را الشهریار خسروی و سوغوچین گرامی فرزند اردمچی
برلاس را سپهسالاری و پیشروی نام بر آمد کشور خدیو بلندپایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر و رده آورده
هنگام بازگشت ازین سفر سر چیزی از اثر یا تومی خاتان تاموری که اول را تموجین نام داشت و آبستنی بود پسر را خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو بسته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نو پیکر پیرنژاد در خونریزی دستی ست ازلی آورده و در پیروزی
شکوهی ست خدا آفریده ازانرو که دران سال تموجین فرو مانده تاتار را روز فرو رفته بود یلیسوکا بهادر
به جشن شادی هنگامه بهشت نشان فرخ خداداد پسر را تموجین نام گذاشت گویند درخشیدن این
نیر و آن فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جای داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر در از نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر جز ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه ست و مهر در میزان ماه را
در جوزا و سرطان نشان می باید نه در میزان کوتاهی سخن تموجین بنا زپروردی آئین و فرهنگ آموخته
به روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز ست در هر دست تیغی ست از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به در گفت که شبیم در خواب
چنین نموده اند نوید حالت تافی داد و سپیده سوختن پادشاه و دو یار بخت بیدار که تو چنینش
گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام با پدر برادر دوم پشت جوجی قار نام پر دل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی ره شناس و آنکه کمر چنان باریک بسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی و در ره اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خوی نشستی
و زور بیدی از حلقهٔ کمان بیابانی که زه سخت بدرون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و پایه
پایهٔ آنچنان و هفده برادر نیز چنین و هشتاد ماه چهارده اشماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
ییسوکا بهادر ع بر تخت پشت باز و بر تاج دست دراز داشت روزگار فرو مردن چراغ
هستی این روشن وش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام آفتاب تاب تموجین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پایهٔ تخت بلند گفتم و میبایست گفت که سه دران سال ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را ابد بیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت و
سوخته چمن پاره چیچی بدین پاس ارخشنده گوهری از غیب پیدا گشته سها نامبر بن صفحهٔ نقش
پیدائی قراچار نویان آنچه شهنشاه روز بین چنگیز خان تموجین پس از کشور کشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارش شهاباران گزارش نشان و اردو مانیم تختی از آن خواهیم گفت دران
رنج که دیگر از وجهان بر و چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خاقانی و جهانبانی جا داده است و میان سر لشکری و سرور قراچار نویان را بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان آستراز کرد گوئی خدنگ اندیشه و یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل بر کارکشائی نقش نگرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس از این رشتگری در کارگاه روشنگری آینه صورتنما
صاحبقران آمد و واکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسرو و سپهبد را التفرقه

ازمیان برخیزد افسر اورنگ و تیغ درد و میین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپهبد برامادی چنین چهر و رخ افروخته از آن رو که ترکی زبانان داماد را گورکان
خوانند فرده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گورکانی نگ
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز از اینجاست که نیای مادری این منوچهر چهران
فریدون فر چغتای خان است گهر شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
ییسوکا بهادر بهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نماند و بهرسو مرزبانان بهرسوی
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند به همدستی قراچار نویان تیغ زد و
زد از ستیزه طرقیانه بست و در آویزه کار پیش نشود نا سپاه سپهبد فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکار فرمائی اقبال و دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اونگ جهان
داور آونگ که با ناسنجیده فرومیگذاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نبیره سیر بودی
پناه برده با ییسوکا بهادر برادرانه زیستی و بهرگز را بچشم پسر نگریستی آن خواست که نیا هنده را
چهره جان گراهی آشت و در دیده و دل جا داد و شیر برد ناسو که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و ده چیر آشکار کرد برادر اونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشتالیش کار ها فرسته
و درستی لشکرهای شکسته خان بدانش مهر شهود آمده حیران پهلوان الیه خواند آوارگان
قوم نایمن و تیجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلآزاری این گروه ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بود همدستی
و دراز دستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را انگشت نما سازند
ابی و گادی و قوچی و سکی آوردند و کشتند و کار سو کنند در اتمیر گرو تندوائی که از این گفتن چه خواهم
آئین آن بود که مغول اجون بکارزمی گرائیدی سر قیت و سخن از جهان آمدی مدبه نیز خون
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که میان شکند روزگار بخواب خونش فگندی گار جویان

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونهار بخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بسوی رمه از بهر
شکار ست تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار ست گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و همت
یافتند به پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیار و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر فروز و پیمان گسل نجات
پسر آونگخان را پیوند بیگانه باید پرده شو را افتاد چون پیوست که کار افتاد از کین توزی بد آموز گسست
و بهمزبانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیزخان بد اندیش ماراست هم از اینجا نهانی با تاینک خان
بزم سخن آراست هواهی سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاد و راه ج برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در دو بر سراپرده چنگیزخان تیرباران شوند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس گسست
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا چنین کار روی داد
است تا چه پیش آید بگردد کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند شنیده را بچنان باز گفتند
بتهدید فراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که در آن دشت بود پس پشت داد بپیست گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه با خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شش صد سوار بیش نبست
کودکان در دروغگویی نبودند و آهنگ دشمن گزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر بر خیمه دادند
خان تاخت و به خیمه ایستاد کشتن چون جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهادند از ستیزندگان سپاه و
نکوشش خود دو نه از گریزندگان وار و رد شناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و لیست دست
بدندان گزان آمدند پرده آزرم برخاسته و آشتی را بهانه فرود گذاشت آگنبائی نمانده ناچار
پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر منهائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه بر آمد آمد کمانداران انبوه دار رسیده پیشدستی کردند سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان درآویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون دجوی
نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

درشمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست وافی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروزبخت الیس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر گروه قنقرات پیام آشتی آوردند
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزند بگمان دگرباره بهم بپوییم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوخان تنگدستی که مهر پدید آید چشمها کانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشتو تنبک خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان الیس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز بهار آونگخانیان ابر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدرین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی برخویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان داشت کشور خدا شد
تا یانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از بیم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشوری سری و از هر سرراهی سپاهی فراهم آورده با شهنشاه آویخت فرجام کار رخته از رزگاه
گریخته فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسر تنگ آتمیه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می‌سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوندگسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان‌کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد + وارد بپویه کلک مرا ابتقار باد + وقت ست کز ترادش غم
زجوش مهر + گوهرفشان شود ابر سبزه زار باد + وقت ست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقت ست کاورد ز ره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه همی بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین سان که جای باده خورد باده خوار باد + از گونه گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با فرد دامن خضر + بی آنکه بود در ابریشم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
حشیم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار نیزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و دادخشنود پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویائی کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان رعان واردوادوان جهاندار را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش تا اولوس برلاس سپرد
تا بدان فراوان ارز هر طرح اقامت انداختند و کاتره و کاشانه برساختند بمدرآن گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گلشن
گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی آبروروائی و فرمانده اقبال تتولی
داشت و بدبختان کاشغر واندجان در شادمانی رینول داشت پسرش امیر ایلنگر
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بود و از دلبستگی که بحال قوم داشت خالش از کشاکشها
نگشودی پیشتر تن چاهی خویش به امیر سر گل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
والوس گماشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه کنج بکنج فراخ سر بر بالین نهد به سری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و ستاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابا بهانگیخته در آن بیابانش بود بیش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو در
سر لهو بازی نداشت و جز با خداوندان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر بستن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نوپیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خنده بر فریدون گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه ورزش جهانگیری دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری دوست با نوان آنش اندوزی از سر بزرگی
نوآموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خرش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم
هر دم سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت

نظم
آئینه تیغ در نظر داشت ٭ از راز سپهر آسمان خبر داشت ٭
میکرد به لهو ترکتازی ٭ میجست به تیره سرفرازی ٭
آوازه ننگ و نام میجست ٭ از شاهد ملک کام میجست ٭
شایسته پسند و نغز گو بود ٭ آزاده رو و خجسته خو بود +
در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی +
حرف از زره ناپدید می زد ٭ بر قفل سپهر کلید میزد ٭
بر یافتن سریر شاهی ٭ میداد دلش همی گواهی ٭
زانگونه که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت +
هر چند بهنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گرو حال چنگیز خان صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی در نظر بود
مرا آن خوش آمد که نواله بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو اندوختم گوهرهای راز بترازوی
گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بخشنده بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سر گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف در دید دیده وران دانند که جواب
بعهده ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت هنگامی
ازوی همه مهر تراود نگریست و گفت ادغل در آینه سیمای تو می بینم که هر آینه بنگاه سکندر ترکتازی
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی بازآری لیکن ازان روکه برهنمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کند آگاهیست و بعضی شناسا
لوامع سحرگاهی و النتهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین برافروخته و چراغ بینش ها
نهانی بجلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیة والثناء بمشهد مقدس
شتافت آنجا گزارش تمام کرد و در رحیق مختوم مفهوم ؛ الفقر اذا تم هو الله بجام کرد و در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خاقانی و خدایگانی ایل
داری و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سر تا سازگار خوی ستیزه خوی باده پندار مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی

امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست

نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گریست چون

دگرباره برو تاخت که بنگاه و آرامشگاهی قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن

ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ

آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که

رو نمود قران سلطان را بند و زندان ساز داد و زر های بیغما ربوده و سی به تنگستان پایان

زده باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری سر آمد گشت + لاجرم ماوراء النهر را

فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان همای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای سارء

اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار

باز داشته خود لشکر فی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی

و گهر فشانی بمهر دل بست و با آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهیده را بسر خواند و بمهر ان نرم در تنگی

ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را با آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی جو یستایی

افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر

قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان سر الاس

و دلاوران جغتا بر که آن دست برد نگریستی شگفتی فرو ماندی و دست مریزاد گویان بر آن دست

و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موج

که منتجا است آن گونا گون پیروزی که رد تیمور از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست

پس از امیر قزغن که داماد پش تغلق تیمور نا گاه در شکارگاهش گشته جهان پهلوان تهمتن توان

به تنها دامن همت فراگرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که

زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه هم چنان که مائیم همه + تما ...

نفستی بوریائیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیرحسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بنجونگری این دو گرد دلاور و دو شیر مرد بهم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران را از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیرحسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگالشهای آن شرزه اندیشه
نارستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رو نیاوردی فرو ستم بجان کج اندیش
میتوان کردن + خجل ز راستی خویش پنهان کردن + روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ملوک طوایف
در کشاکش و مرز در دستبرد آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا پیل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیرهٔ امیرحسین که جز بر بود غرض بود در رنگ و نیرنگ کار میکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدومال صاحبقران کشورستان را نازم که بهم آن گروه بی شکوه را سو بسو پا بسنگ خوردی
و هم این گروه بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن چون گرفتند را از نژاد چنگیزخان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهایی پلیستان رهند و قطع از پی هم مهیا بود
و سرهای سروران انان بالش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند بر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + ز اختر چه شکوه چون بنهد
جز خدا بیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست گر انصاف در ستم + تشریف خسرویست گر اطلس و گر گلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز دادیه نبود آنچه بسا هل دهد کریم + همچنین بالجمله امیرحسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری و تخنبو دیار
دلاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیرحسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فرزند تر میدانستند ازانم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این سست مهرخوی‌های
زشت و کردار های نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بنا رآشتی و جهانیان را سپس در ازدستی نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آرزوی دل آرزومند داشت
و در بردن ز شکیب و در کشتن خلق بیروا فرد تو یار ساطلی عاشق من آن رندم ٭ که می بحلقهٔ
اوباش آشکار کرد ٭ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ جز کشتی نبود و
خونگرمی باداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودنی گناهان نابخشیدنی بخشیدن ازینهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر یخبیر و
که ریشهای نو د ناسورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان بر آوردند
که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌های انگیخته که والی ولایت آنرا بجل توانگرد ناگزیر بدین
گفتار فرجام گیر و دار بشرح حوالت رفت کارآگاهان دانش بنیا ها خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند بپندار چون چنین گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد ازانجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت راه گریزش گرفتند
خونخواهان بجونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش ٭ ببین که سر از طرف جویبار کشد ٭ فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر ٭ دهد فشار کسی را که در کنار کشد ٭ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر ٭ سری
بسم فن شاهان تاجدار کشد ٭ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و تودر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جان گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر نخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس ازانکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کبیر و داماد کدخدای ختلان شیخ محمد بیان سلدوز که باد پندار سری در سر و آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار دیگر بخونی همسران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان مرتضی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمره بود به نرم شانگی گردن نهادند
و بفرمانبری تن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق جلوس پیکرش بتخت در آمد
تا شاه آفتاب سایه بر آن گذشت آفتاب بسبیل بروز بصفوت تاج برآمد تا خود لوا آسمان پایه
آنرا بسر بر نهاد زحل در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ
سادات بر وجه شناسای و آشنارو بی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مباد از سرکشی ترکان شوریده
پرستش برود هم از دو زانو زود درست چون پرستاران بر آستان ایستاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائرهٔ خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیر خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژدهٔ فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش بمژده حوران را
برقاصی + کرم بر خوان فیضش خواننده رضوان را بمهمانی + فرو فرش ابر و بهمنش ببارش همان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی + با قلمش گدا نتوان بره دیدن نایابی + به بهمنش گوهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
+ دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگار زنگ نازش در خداوانی + هان ز رف نگهبان
تسکر و کار هی اقبال ازل آورد نکته سنجی دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای بتخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و می‌پیچیدند که خلاف عهدنامهٔ چنگیز خانیم و سپهبد زاده

را خسرو چون بسپندیم این سر مغفر درخور است نه بتاج و این دست با خنجر سزاوار است نه بنگین پیروزی
جانسپارانه زانو میزنند و خاکسارانه زمین می‌بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و تاجبخشی گهرپاش
بد اندیشان کف کشاد و گنج شایگان رایگان رفت باد آورد با خواهان بهره‌مند تا باز یافتند استادان
و مشائخ و امرا احیا خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخ آمد و ترتیب در مسجد جامع بآیین خطبه
بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سای افشاندند بلطف فداران هم مرز و بوم
پر لیقهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش سزاوار و با فزایش امید وار داده آمد شهریار خرد پیشکار
نوئین نوآیین شیوه **مراد بهادر** را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند
افراشت در آن شهر خرمی بهر نشر خطبه هم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سیم و زر زدند از روی
روائی فرمان جهاندار جهان آرای باره بلند بارو بدان باره سرفرازی که چون گردون سپهر در
گردش از آن سوگند نشستی سینه سپهر و روی ماه و مهر نگار گشتی فروزنده فرازش گزید و والا پایه فرخ
پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید اساس پذیرفت ملائک
بنگره خانقاهی که مانند آن زیر آسمان نشان دیگر است تا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین
در بیشه‌ها و هامونها بهر یکدر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی در آن سرزمین به پیدائی نام برآمد و نظم
از شهر نشین چه سرایم که جوش گل و رنگ شفق به نگار آن شارسان آمد + معموره که آب و هوایش
زخرمی در جهان گل تمر بکف باغبان آمد + دراز سخن پیشکش سمرقند را با فراختن بارگاه بارگاه
و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند تختگاه نام نهاده از
بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دور دست ترکتاز آوردی بعد
فیروزی بهر تخت اندوزی ره روی بدین شارستان باز آوردی در بهر طوی خواسته با ناخواسته
بر بنا نهندگان بخشیدن آیین بود و در جشن گنجینه‌ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه تا آن شه میسود
فلک ابد جشن و شهریار جهان بخش و جهان پیمائی و دربند کشائی و شمشیر زنی و شیرافگنی بخشش و بخشایش
داد و دهش و کشایش دستانهاست بس دراز و نقشهاست بس دلنواز بر بدیه خامه نگار بوده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی رازها جامه بر تن میدرد فرو بگذرم از داستان [illegible]
آنچه در ظرف بیان گنجیدنی ست * رفتن فرمان طلب نزد زنده حشم و از راه بردن امیر موسی کی فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژخیم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن وی بایالت شبورغان به پایان تمر پسر اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات و در عرض راه و دگر گرفتن خوارزم و در نشیمن نشستن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشیمنی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشهٔ کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بیرون راندن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با [illegible] گروه جته
که قمرالدین سردفتر آن آوارگان بود و شکست خوردن وی و راه گریز سپردن وی و همچنین جنبید باره روان
این تیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی و برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در آویختن پسر ارس خان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوسی
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارس خان به پیشگاه همایون سر بر آهنگ باز خواست توقتمش
اوغلان و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرستادن بسیج ساز و سامان
نبرد و مردن ارس خان و پسر بزرگترش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مسلمان او و دادن فر فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را و جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران و یلغار و بجنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه آوردن دو کیهان

پوی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماندسر و گسستن لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سغید دژ که راه های دشوار گذارش داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرورفتگان صفهانی گرمی هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی آل مظفر دران آتش بی زینهار و مظفر و منصور آمدن شاه و سترون نقش نام و نشان منصور مظفر از صفحه روزگار گرایش قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افگندن دژ تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمانجهاد و ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان پایانداز براولوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گرد و قلزم شکوه از انجا اوی بسوی چرکس و البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان بعزم فتح هند از ترند و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل خروشان و دود انداز گشتن بنگاه خرمن سوختگان چین رستم بازار زرکال فروشان مستانه خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گوناگون حصار و صورت گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آوری مصر او تا خیام صف آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بلیستون توان و یارهی نکردن اختر بخت وی دران داوری و گریختن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سربلندی و نو مندی منبر مسجد جامع بخطبه آراستن داد گستر دادار دوران و چیره دستی سپاه سپهر خندگاه بر حصار میرت و قتل و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به لشکری فتح پس از فتح و رخی فرجام ترکتاز برکوگل به بر هم زدن صنم خانه نژاد خون ریختن بت پرستان و تن قتیله و بجنبش حق نیزه

شدن و در سواد الکا و تاختن تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی
آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و بهم در نوردیدن آن نادره هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن و راندن لشکر رستخیز
نهیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و بیکبار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار
ساختن آن حصار آسمان سای و در این یورش که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن
دواعی و اسباب بر تافتن عنان توسن از آن راه و تاختن تا به حلب علم جهانپیمای پرچم از سواد شام و
دمیدن سفیده صبح ظفر به فتح الباب و عنتاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد و
بستن دروازه شهر بند بر روی اولیای دولت و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن و از آن نورد به روم شتافتن
و بر قلعه کماخ و لوها که بدلیری دلاور دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان
بیشمار افزونتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید و زود نه دیر سپری شدن روزگارش و فرخندگی
آن قفل ناپیدا کلید ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازمیر که بر لب شور دریا نشان پیدایی داشت
و درآمدن ترکان برنده دم آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون درنشینان آن حصار و برابر کردن آن مرحله از پستی و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن به قبله دعا و ارزش افزودن و بنیاد دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار اینها و آنچه در هر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت به هر هنگامه و به هر هنگام
در نمود آماده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا از آنها آکنده است از نه حوالت به سیر و فرونی تواهم از دم گیرایی آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان لبیرانان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که سپهوتان لگام خار زیران فرو شستند و نیزه با خنجر جانستان
تنگافتن در کف با تسوئی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد تا هم از سر منزل اترار بگیران سپهر جولان را
ازان وادی جانها تافتن ندانسته که بیغوله و مغاک و سیل و سنگ ندارد و لیکن گام در ره آرام
در هر ورده انجام نخواهد بلکه بر غزار ابد شتافت بسایه طوبی رخت هر دمی از تن کند و سر و روی به آب سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بفرمان آرامش جاوید جاوید بپیمانهٔ در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان هست که سلطان را دران تا جسته هر حله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل فراقی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت و شب
چهار شنبه هفدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام بمیخانهٔ ایام زده بود و سی و شش سال هم از دارائی و فرمانفرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود کار رهیان لب بانجام رسیده با آغاز جا رفت و قطره طوفان انگیز بدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا بپیچیدند و در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و الا جاه این چنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین لب فراز آسمان جا دادند بهمه
شاه انجم سپه گوهر پاکش ما صدیقت + و ینک تا چار سپهر ند بخا کش صد حیف + یکتا ایزد بسیار را
بشمار بخشش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسیا
و باد ناکاسته ما نا از میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت هم بخویشتن بدرشنبه بزه
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شادنشان شاهرخ میرزا از جهانداران یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جان
کسی وفا نکرد از رعد هیچکس نگه نتواند داشت کام دل را نده اند چون نیر و جو فروغ آموده الی عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوهٔ اخترشماری شب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوهٔ شاهد را در آیینه جمال جهاندار ظهیرالدین محمد
بابر پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بیجامی که زجم ماند قناعت کردیم * به سکندر بند
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بها نازین بس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز

در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو هیچ سلاح مهر کلاه

ظهیرالدین محمد بابر پادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی بپیمای می +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار * نفس را بفرسودن نی درآر + نکیسا
دمان را برامش درآر + سهی سرو را در خرامش درآر + بخشم از بلای نیاران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + زهرکس فزون می بسنج ده که من + ز شاهی آشامم را نم سخن * پیوند آمد شاه
نگزارش داستان جهانگشای جهان آرای خدیو هنرمند هنرپرور سخندان هست که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت از
آغاز تا بانجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه پشت به پشت جهانبان پناه فرفرزانگی و شکوه
مردانگی مگر این خاندان را خانه زاد ستی و این نام آورده ها نا دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهاندار و صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که عذر
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال
هشتصد و دو هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان و رسول تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سفر خرد فی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به دمسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار به مرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه در گذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار تاجور خود
خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانروایی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرورد جمشید را به اره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه
دارا را به دشنه سرهنگ فگار در جنگ شکست خورده به دست اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار ستیزابیزه
شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران سنه از بند تن رست و چار بالش سروری تکیه گاه سروری
به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از زور بازو
قهرمانی روی زمین در دشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و سیرام زیر نگین داشت تا پیکار شهر
و سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند
در آن شهر حصیری بلند به فراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن حصیر کاخهای عیوق پیوند و ایوان و نشیمنهای
پروین پیوند برافراخته شهریار در آن شارستان که بهارستان بودی کبود و به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی به فراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه ستون و قوائم حصیر آن اساس جنبش آورد تا نیرو بخش دل
این لرزه از کجا فرا آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست هما با چرخ
برین هم ابر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان به خاک خفت و روان
آزاد و شاد فرخی کیش و توشه یاد داشت داد و بر کمر ابقر ارستان رو روی نهاد این شگرف رستخیز که نه به هنگام
خویش بود در دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد لطیفه تبی خیابان که شکفته
بهارستان گل گل پیمبری خیابان که فشاندی فلک بر او پروین چه او فتاد که از خاک گردونش بستر

چهره دیدارگر از خشت بالش نهادن بالین شکوهی المشتهر به شهریار سپهر برزدن شاه و بارگاه بیگانه گزیدن
آن هیچ است که سپس سکه شاهی ابدی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند، فردای آن روز که آشوب گسستن پل به بیداری پیوست جهان ستان گیتی
آرای روشنگر فروغ فانی رای دادار افروغ افزای وستم را تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه
و از هر شیوه بیدار آگاهی نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر پادشاه در ده و دو سالگی با سریر افسر همساز و دوران فرّ کار که دیگران را هنگام بی
سواری ست شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان برافروختند کوس آوازه و سپاه را نیرو
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که برومی کار آمد گشاد در زبخت اسپای زمین جستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد شاهنشه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با سپاه ستیزه و سو بسوی آن بوم و بر روی آورده بودند اگرچه این دو روی
لشکر کشی و دو سو پیکار گستری که در هم گوهری و برادری نارو بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آری از آن بزرگان کم آزرم بیش جستم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا بر کنار افتاده
و نشنوند چندانکه چاره سگالی کوشش بود در کارسازی آشتی نورزش رفت هم مهر و وفا که سروای
گیرایی درخور بود نهاد و هم ستیزه جویی و خیال ستیزه خویی در گرفت فرو گردم شرح ستمهای
عزیزان غالب را رسم امید ما راندن جانان بر خیزد شما گر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند بدان تمنا است که بدانند ایشان را همان ترک اندیشه های پریشان بر ایشان خورده
دارد و من آن رو با افتاده جای این رازجویی هولناک رو می داد ناگزیر به مهر یلک القهر بساط کین
در نوشتند و به سرگرسنگی برگشتند لکن بدگمان انگاریش را به بهانه مرغ شد این آگهی آفرین سرای
خویشتن میخواهم که با وجود فر فرمانروایی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران گیتی

بوده است ہمانا مخفف امیر المؤمنین بوده ست که طغرای عنوان خلافت ست و تمغای فرمان شرافت سپس ہمایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده تواند بود و درین دودمان نخستین کسیکه شاہنشہ خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند ہمین شاه فروزنده گوہر فرغانی فرہنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور پیر کور را تا یازده سال در قلمرو ما وراء النهر با مرزبانان ختیای و خانان اوزبک پیکار ہا رو داد و در ہر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن ببایست و پرچم لوای شاہی سپهرگستر چون سایه میدانی فراخ تر از آن دائره مسیحیت می خواست که سروش آسمانی و پیر دو یزدانی است بدان پیروزیهای ناسود مند بنیاد و بخیت بدان جیره دستیهای ناپایدار دل نهادن نه پسندید یا بد امن زین شقه پرچم علم را ہمواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از ہر چه پیش آید اگر ہمه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت ہمطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب رہگرای گردد و جهان را بدین پویه و ہنجار نوردد و ابدان شیوه جهانگیری شمردند و در ره نوردی و جهانگردی از باختر بخاور روی آوردند سر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش بدخشان از دل سر زد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا به نوردیدن پویه ہا پی در پی اجزای کان بر آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو شاه طرفدار بدخشان چون سایه سپر تو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد دیگه دشت شهر ہا پیموده و باجند شتر بار متاع گران ارزش ناہموار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد رازدانان روزگار رسم آرند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاہی بسواد دروسیاہی داشت تا بستغیر میرزا را بایدن دشنه بر گلوش از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را کشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه ہر دو تن از ابنای عمام سلطان بلند مقام بودند آن دژخیم اہرمن منش را دیره درین ہنگام که مینو انسستن تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دوین خسته نیش ستم میبایست کاشت آزرم گستری و مهر ورزی شاه آزاده را میرم که از باز خواست خون

درگذشت و خوان گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده سکهٔ سلطان حسین میرزا آنجوان
واپسین بخفت و توسن اقبال بسوی خراسان اوپیه سر کرده به تیزی گام هیونان خسرو صفر نگی و سوی پدرود نیا
انجمن رسید نداعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی بر داشته
بودند و از بهر این گرانمایه میعاد جان گذاشته خود آن سر دو تن را حال دگرگون بود و منشهاء گیتی
در کشتی رهنمون پیروی بهرام صولت اند و دولتیان بی دولت روی گردانند و عنان بادگی بسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که ازبکان رسته بر بلخ شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چهار بالش
خسروی نشسته دل با اعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت تبه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت از آن او باش که بهر خانش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بداندیشان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک تا سپاسان
گرفتند و کار بجائی چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود در
آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر سود و مش لان صاحب نظران کار آگاه
جسته الله هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن خطاهای حوصله بر همزن را اندک شمردن کار هر کس
نیست راهروان سر منزل نیکی بدین جاده گذرند و میرزا نیان نیزدان را بدینسان سپاس
گزارند نظم رهی در باشاهی دانش آیین ۞ خداجوی خدادان و خدابین ۞ ستمگر فرهنگ
بخشش را اقم سنج ۞ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ۞ بود در تاجداران زین نشانها
۞ بفرقش گوشهٔ تاج آسمان سا ۞ جوانمردان چنین باشند آری ۞ که جان بخشند و زر
پاشند باری ۞ خدا را بندگان برگزیده ۞ دو عالم دل به سیم زر خریده ۞ اگر در جانستانی
تیز دستند ۞ ز پیمان مهربانی نیز بستند ۞ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
و بخشایش فراخنای آ، خسرو و گنجینه و خوبی را در آن ملک خداداد از بهر روائی آیین دادگیا

در رنگ آمد سال دگر که باز از کشایش کابل لشکرها نخستین برکارکشایان قندهار ازان دائرهٔ شکستن
فتحی دیگر انگیختند همانا نیم سپهر دوالنون ارغون که کابل را داشت پیرو می آشوب گشا در بست درفش نشین
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار رستی فرجام سرکشی بنظر آورده و منظور نظر
التفات پادشاه نیکخواه است و ازان پس که حق شجو دیران آستان ثابت کرد به پاداش پرستندگی نزما
خوست پیوستن پذیرفتند و خیر بادشش گفتند ظفر یافتن فرمانده و هر برین سر و شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح سر خداوندگار دریس دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش شکوه نیاید خسرو جم شکوه جا با سپاه اینش را کوشش و کشایشهای شایان
در فرخی و فیروزمندی ها شگفت نمایان فراوان است شهریار لشکر صورت آرا از درستی نصیب بقندهار رانده اند
و شیبک خان دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس ازان که در
سرزمین بدخشان و هر زمین به کابل بسیار لشکرها گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مرگ
شیبک خان از کابل تاخته آن شهرستان ها را به گیر دارستان و بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری ازانجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلگونه این سرزمین بوستان نوشته بودند
شاهد مراد در آینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آینه شایستی که چنین شودی رصدبندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بدین جانب هندار بیخ و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و بهم پیوستن نخل علم فتح را در نجمین نوبت نشان امید میدهند که سر روزنامچه نگاری نازم
و در کردار گزاری تقاضون بیچاره بسیار هم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که بیدار از خلق + نوبهار
بیخزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + بادشه بر خلق باید مهربان +

پادشاه مهربان آید همی + پادشاهی با جوانی خوشترست + پادشاه نوجوان آید همی + معدلت
را منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فزونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت بهندوستان خود
از آن پس همی و فرزندان وی بود از روی آگهی سپهری گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و بهیون لسیت و بلند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که همه را انجا جهانبانان را ریزش خون جهانیان را دولت روزافزون روی
خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بهر
بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بکار مجوشی و سخت کوشی دلتمان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت ؛ و بشرف
بساطبوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان پیشتر و لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر رفتن کسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در سرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما همدران راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت که حصار عافیت پنداشت پندار از استواری باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر بران دژ ریختند و از اساس قلعه
گردوار دمار قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین نه کار را در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و بدان بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز بر گردانید و صد هزار تنکه بشکرانه فتح بر سر درخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر چاووش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار گوورطرز و هزار پیل از تنجک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن نورشها توسنان این لشکر از پیلان دیوچهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی از همت
آسان گذار بوده اند اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهمدران
روز غار روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود اگر از من پرسی نوروز تیغ و خنجر
و در دز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو اردو بآوردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سه صف بعزم جنگ +
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بمجمرهٔ
سینه اخگری + شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که روزگار را
جنگ نه وانده بیغ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر پسدرباهای و پیکان برقی تیز زبان نی و هان در عذار مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر پیکان از بسیاری زخم حساب شد با نخل آتشکاره با هر حلقهٔ زره از انبوهی ناوک شمار قطره با چشم
پدیدار به باد بردت شیران شرزه چو هر تیغ چون مه کاه دراز و عصا تیر دشمنان خوردن آفت تاره بود
پردهٔ گردش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کمان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشتی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صنعت در ذات باسله
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می‌پذیرفت و تیر شیفتهٔ شست
کمانداز گذار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون قطره بر هم میزد و کمان نیز از هم پیمان ابروی جنبشی در نهاد
آشکار بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون خم اژدها
آدم آهیج و مردم ربا ستان ناخن چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار تشنه بخون تشنه تیغ
در برش بید دریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر بالینش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه جست تا بخلیدن ابر هر هر غرضه دار دوخته هر تیر که ناگرفت
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی تنظیم شکم در لیست دزدیدا آسمان از
از نیزه در گردش ⁂ زمین از خستگی در داد از نقش سم تو سن ⁂ همیونان را از گرمی خوی
فرد بایه پیدا از اعضا ⁂ سواران را به عوض خون تراویدن از رگ گردن ⁂ سنجاب افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ⁂ سنجون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ⁂ زگردی کمر تنگ و تا سینه
دره فراهم شتافت زمین سرمایه گرد آورد ⁂ هوا هنگامه سپهر ⁂ تندان خوگری کوشش که
بجد از راه کین خواهی ⁂ نه تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ⁂ گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چند لسفی ⁂ که پیدا گشت در ناورد گه کوهی زر سیم آهن ⁂ اجل در جانستانی
نائبی میجست از یزدان ⁂ که بیش از ستوه دی چند نه هر کشتگان مدفن ⁂ دران هنگامه
کز غریو غبار برستاخیز مانستی ⁂ سپاه را مرگ هم زاندیشهٔ مردن نبودا کین ⁂ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ⁂ که خیز با رتیه نیز در لباس موبیه شیون ⁂ از کشته هزار رشته

واز خستهٔ صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر پارهٔ تن از زخم آهنین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل در ان
دشت به درود آمد هر کرکس بهوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
یکمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گروهی از ان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند رستخیز
چنان که در حوصلهٔ آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به شیوهٔ هش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را تا بی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرو از بادی برده باشد بخاک فرود افتاده و کما بیش پنج هزار نعش
از دغاپیشگان قوم گرد اگرد نعش وا افتاده فرق و سرهای شان شکسته سجگان بی
سینه تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان به زمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در سند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان هماست پروانی ورود درود آبرو
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازهٔ نام نامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر به روشنائی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند کشاد و در بر تا مجمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد و روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را با بینی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و تیره در رهگذار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بهم خستگیهای روزگار را اگر بشکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره پرساختند گنجی آنها پیر از

گنجهای ناسنجته که شهریاران پیروزگاران اندوخته بودند وهمیدون سلطان ابراهیم آنرا گنجوری میکرد و
افزودنی حرص و آز آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراخ چنگ آمد گنج خانه ها را در گشادند
وعامهٔ مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن یارد بردارد ازان گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود دران صلای عام به صلهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایهٔ جاه سربلندی از آنمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آیینه دار و خاتونان روشناس پرستار
و لولیان فرخی بهره گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مستان شوره
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد خسروان را که
خداوند تیغ درخشنده هرچه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم تا دید
از بینائی زیر و زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آمد به پاس ناموس از بهر نهفتن روی دست و موی
گره بر بند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس زمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر بهم راه سخن سپردی نه بستی بخون دل چون نامهای جگر شناور بودی به سپاس فیروزی بخشود
و بخشیدن فرح پیرا شتند و از هرگونه لباس و اساس خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
مشاهدهٔ آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لالای بالای اندیشه لاے
برد از ریخت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای انصاف بعنوان عفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ داشت و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کش شید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری نیز با اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آن گوهر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون تیر آسمان ٭ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا گه ذنب چو مار بپیچید و حلقه زد ٭
تا در میانه این سپهر هر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچی
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم کز هیچ جز و آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سپهر سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر یگذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا نگر دادگزاری شهریاران کما شانید
نبشتم درین آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بداد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه در بوم و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه میزد هندوستان نز هنوز خانهٔ جنبش مزرفته آشفته سیما نشست هر سو پراگندگان
گرد آمده و شورانگیزی غوغا جهانرا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ نیز بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خدا ناگاه به کوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله با ناکه لعاب خویش

برخویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهرسو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش میافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از سلحشوران بهر گوشه تنگ بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون اندر برانگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشتن

نظم
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ÷ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ÷
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ÷ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ÷ زسعی طرف
نه بندد خس فرومایه ÷ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب ÷ زدشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ÷ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ÷ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ÷ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ÷ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ ÷
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب ÷ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ÷ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ÷ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تار و لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
سرکرا نگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نخچیگانرا خود از کشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ سنجر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش برنهاد
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک برشاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمایی سنبهل فرمان یافت تا رسید و پایه آن زمین به آسمان رسانید دران مرز و بوم بهرگشت
بجایی دانه گهر چیدند و بهر دشت بجایی گیاه ریحان درودند به آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماه به آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بر
نهال وزد بر سراپای نازپرورد درآورد و دیگر دران گرمی هنگامه اقبال عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روزافزون بود و رنج گرانباری
چاره بی اثر بود و داروی ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین پیکان تیزرو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس
آویزد و خلهٔ اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظارهٔ موج
و آب گرداب تف از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا بهانهٔ آب گردش برخیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود سر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل
نرسید از جای برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را جبین العرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پارهٔ الماس گران ارز که
بمقابل نعما دارد بر چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند
که خون جگر گشته معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم آنان
می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را برابر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده شیردهش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به چنگی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادزی که بار ترا برداشتیم
و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کمابیش شگفته دمید هم از تب تاب و سوگداز و رنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکاست
در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

دامن جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در هندوستان که شش و نیم سال درین
کشور جهاندارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذشت ع سه فرخ دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
دو دیگرین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری چهارمین
ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران ع او را در چار باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند ع کاسار تنگ نگار را آفرین که با گنجش این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر امان
دهند که این خسروی مرقع بخش فزائی را در نوردم و از دعوت حال ما نه دارا دهر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند بر کار کشائی گردم **نظم** کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
ع مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند ع پرتو مهر نیمروز درخشد ع دارای جلال فرخی فال

جهانبانان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ع گل از نغمه تر به دستار زن ع بپردازش آن گل افشان نوای ع
نگویم غم از دل که دل از من ربای ع دل از خویش پرداز سر ساز ده ع هم از خویش
گوشی بر آواز نه ع ز گنجینه ساز بردار بند ع درین پرده نقشی بهنجار بند ع برامش بر آوردم
آواز شو ع به آهنگ دانش نواساز شو ع که دانم ز دستان سرائی چنین ع دلاویز باشد
نوای چنین ع روشنگران آئینهٔ خسرو سکه دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پردازان کارگاه کبریائی بر روائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خداپرستی بپشیدا دیان ادر شاهزاده دادپیشه و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را با نهاد و فرخ و بختی خجسته و رسمی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه چشمی که در دعوی روشنی پرتو سنائی
روز از انجم خنده بدندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پسرش مهر دولت دل افروز روز افزون در
قفا داشت از فراز آباد به فرود این انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ راد و بار پیموده بود فراز تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل که در آن
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پایی بهندی بیک ورق زر ناب
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوشش پیدا و بیت بیت سال
سر بر آرائی از زمزمه [۹۱۳] خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا پنداری
جهاندارا ابر بهاران بود که به بخشش بدیع عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان نبرد و بازو
پرور شناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از ارش به نازش شکوه همتنی
دو فن بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار به استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کثرت اندیشه و تباهی رای
بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارتر به بند بندگی خواهد فرسود و از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جهان را بهم خواهد زد
ویژه میرزا کامران که خداوند دشمن و خلق سر بنهد کسی بود و سر شوریده ای از آشفتگی به طره حکم در خم مهر و نشان
میانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن همی رود تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد پادشاه مهر پیشگاه سپهر تکیه گاه بعد از

شتماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان رنجبش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر سر بر آورد و سواران کار آزموده توسنان تیز تگ را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب آویزش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از انکه کار از دست و دم
بانگشت زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران درآمد و بشایستگی
داغ بندگی بسرداران حصن حصار عافیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد موتمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره پیشتر نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود و چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بکلک غیرت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران اگذاشت فرید
حسن افغان که بروزگار سلطنت بابری بحشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان
مهر خوان یافت و پس از انکه سکه و خطبه بساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها
بکار برد و دام گسترد تا زن جمال خان را که از روی جمال جمیله بود و پیچ بدام بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که بروانمود مثال اساسی است جگر گوشه کوهسار بسپرد که کام رو آمد تا اینجا اشارات
ابو الفضل است و عبارت از من بار بهی رود لشکر کشورکشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بسپاه جنگیری راز دانان چرب زبان در آشتی زد و بخس و خاشاک پیمانها استوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بد نامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از آشتی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس باجازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کارآگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر بچیند ہیچیان ماندی عجب که بگیتی ازوی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند ہمدران عہد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عہدهٔ عہد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و ہر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند دو تن ازیشان آئین در چشم ہیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بریده بسلطان بہادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندہار سر جای بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید بو غلط کار از راه برتا
از جای جنبید و به لاہور آمد شہر انگاشتگان شہریار با بلهٔ فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و به شہنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندہی خواہند گذاشت اگر آن فرمانبر فرماندهٔ من باشم سود منست و
شہنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بہر من از بہر خود عزیزم دار * که بندهٔ خوبی و خوبی خداوندیست
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آرزم روی آورد و از زدودن داغ آزو آرزو در دل زار آن دوره را داد و
دروان آزردهٔ او را ارام داد آری ره رهرو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی ارزوی رادی ورای آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواہش پذیری برادر لاہور
بر قندہار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین ہمایون نامه از فرجام محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است ہم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاہنشاہی ہوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواہش که محمد زمان میرزا را که از ینجا گریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بہادر فرستادند آن سید دولت که از پیش پیس کوچه گرد شہرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آہنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شہریاری گردون نیز

بدآموزان بدانش میفزایند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوه مردان آنست که هرگز از زنهار دهنده
زنهار نه بهر روز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم ازمیان برخاست و راز از روی پرده بروز افتاد
گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بهم گرد آورد و ابه سپهسالاری صاحب شکوهی انبوه
و چندی را بسرکردگی ارجمندی بسپرد همچنین سوی بسوی روی بر روی لشکر باروان میداد بهر
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری فی سبیل
با چهل سوار به آگره روی می آورد و دیگر فتن بیانه آبی که زود از دیش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قادر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند چون شنیدند این خبر بار بزمگاه
عز و ناز باز می آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرهیز
رده یکدل و یکرو نظم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
به پیچش درآمد عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش ز رخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان بختی
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیرباد ناگفته سخت سخت میگریزند سپاهی از خاشاک آتش زده
دودی در شده آمده بود که بباد از هم پاشید از زمین جسته غباری جسته بود که بباران
فرو نشست همین شکست که بر پایه لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود به پراگندگانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گستاخ کینه
در از کمینی که داشت با وجود جنگ تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی فرار
برخاست و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان فتند و ستیزندگان دم گرم
خسرو نوجوان آئین خسروان بخشش و بخشایش را درگشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری ایزد پیروزگر از روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ نبرد می کرد

و چون هژبران شیراوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند گرفتار بندگی
کاری داشتند که تا از پیش برندند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت فرا نمایه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ و سوار جز دود و غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گرد آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی بازگیرند و پیچ به بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیزبینی بکمینداران هوشیار در نگاهبانی آن آشتلم کرد.
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دایره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نماند
و قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سراسیمان
آسیمه سر بیهوشی که بند پشت گم کرد یکشبی از شبهای فراج سراپرده خوابگاه را البسه آسیمگی بشگافت
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدان سوی که جز کشش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری نشترخ جبینی پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر چهره شب بستند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه وی سپهدار شورش بر خاست
و هر یک از بهر آن که روی براهی نهد آشفته از نزد دیگری در برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان و پیلم یکی از آن دو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پی ملین پیکار از خمه تار جاده لاهور
ساخت تا از ان تاز بخش این خمه کدام نوا خیزد + سلطان بهادر به جشید اشنت پی کور
رزن فرنگی چند براه آگره بیهوده بیالادوی از یکرامی مندسور گشت نه و بارد بارگاه و دو تا ق

وخیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوشش
و گستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان بسرهنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هر گونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزلگاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافلهٔ اقبال از
طاوس نازنین بال که اسمش علم ست و از مهر دوستان آن همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بقیه ته بال گرفت
فرو دونه چتر بر ساحت مندسور عرض و درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود اردوی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بزندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا گمری کاخ
کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آشنایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از ان حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی شهره در بیروز و در
قلعه را پیموده و جای بسیج کار به گشا نمندی و نشیمن ساخته نشیب سپاره از فرود آمدن جای نمی آید
بارگیان را بدر بازه گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپایمردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار
نشان جو آیند بیرون سو از نشیب بفراز رفته و درون سو از بالا بپائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بنخچیر تیغهای نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
و گشودن همان بر تو ستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بنشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نموده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و بچشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست بهم عنانی نسبت سواران در که نه بر دمی و نه برای

وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد دمیکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلیقهٔ موکب را اند نخست از آن سرگشتهٔ روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریدهٔ وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر سپرد و ازانجا
به جانبا نیز میدود و گروهی را به دربانی جانبا نیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کمینبایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر گوشه و کنار سر
بر می آورد و مرغ نیم بسمل ما را رقصی سر میکند از ناآگهی زمین نورد و سحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم بر سپرد +
پایان کار باز گشت وی همان ابروی دیو پیست نامداران فرنگ که فرمانروای بنگ و آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت از مهر و پیوند و در تنها
در آب رانده به سفینهٔ بزم آرائی بودند کار بر بیم میزند دستینه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که بینا
از غبار هیچ حیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو نشست فرد
ترجمهٔ سحر پیم مارا در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از هزار ما مپرس + آن جگر فرزند که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آن لغز ناشنیده باشی که روان بار خشست تن بمایه بخشش
هرگاه از روانی بگسلد پایگاه در روانی اندازه فرو هلد تا پایان از انگاه هشت خون بر نپذیرد
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزد تا چنین هرگاه پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آید و خسروزادگی
با نگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بر دارد و دودمان خانوادهٔ شیرو خسرو خسروزاده کیفر چون
فروگزارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پدر پشت به پشت خداوند

روی زمین است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان تاوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش جی سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اودیم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست برزبان رود زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروهٔ این روایت بند است که گشایش قلعه مندو
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست و ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر پیشه کار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواها
پریشان میزند در مقام رخنه برتار گفتار بدینسان میزند که پادشاه نامجوی کینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گرسنگان را تا کهنبایت پی بر دشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را بتاراج
صلا داد و به پرسش و بیداد از کشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع السبمل من بین که
کمانداری ز پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت چه راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که الصید و نخچیر تعبیر میرود بپایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت تا بدون سر گذشت
آن سرگذشته نه گزارش در خور است و نه پرستش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشورخدیو
لشکر آرای دران بازگشت بجا پائیز آمدن دلیرانه درزش که از باره و بباره فرود آمد در از درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن گشتی قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و بدستیاری و اقبال بسوی احمد آباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که همچون بیگناهی
چند زمین لشکر نمازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و اردو

دو روزه پوی را به مالوه گزار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت
آبخورد کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا برادر
جهاندار و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد و میرزا عسکری
اگرا است پریشی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن
این خبر از آرامشگاه بدر باشتافتند و میرزای بادیه نورد با دو پیمای را در عرض راه دریافتند روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش سازد او را روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرود آمدن جای سپاه شد
بداندیشان با بناز شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سر خویش اند
نه سینه ست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ همه همه لفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند فرد مناز گر همه موج گل از کمر گذرد * ز خویشتن مگذر گر چه می ز سر
گذرد * شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان که این پور
خویش را در قلعه به نگاهداشتن باره و بنه و بار گذاشت سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروای آن قلمرو بر تاخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت در رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روز افزون گرفتند بهترین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و زخم و
گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش بلش خسرو را بجو خونریز بداندیش تیزی
افزود برفتار تیز ره بریدند و با دگر دارا از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین
بنگاله رودبار است و در آن خاک رودها و جویها بسیار است ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو ست از نال کلک رسا
بسته نالهٔ سازداد نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک گلستان تاک
نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای رهروان آنکه سر بر زمین میمالد اگر همه کودکی خاکبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای پرنده تن پرور بادهای غم برنده روان
آسای پر دستان کشاورزان را برنج و بینوایان را گومه کازه ارزانی قلم ست سخن دراز میگردد
دار مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه بحر همعنان ست اینجا + هر خار
بنی ثمر فشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و هم بیشه خیزران ست اینجا +
شیرخان مگر بدالسنت خویش مهرهٔ حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام درگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستانی چنین که گفتم و سخن ورز بان لب تشنهٔ گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آید لیسر خوشی آب و هوا تر هم شادی بر گرفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آئینه با مزاجش چه
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم سراپرده مخمل سبزه آستر دلوای سیاه را سوخته گل پرچم فرو حریص جلوه نگه در هجوم لاله و
گل + چه آن گدای که دنبال کاروان گیرد + سرود هوش ربا ست و باده خرد گسار خواجه عشر
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت تا ز شهر
و دوستان بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بنگاله
دوری جسته جمازه بسوی آگره راند و تهدید بدرشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم کوئی دربستر خوابش خسک ریختند که بشتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال که پیوسته از
رهروی نیاسوده و شیرخان را گریزپا به راه جهارکهند بوده سرکرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بلا بیم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شوار از
هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از لشکر خوابگاه برخاست و ستان از شاهراه
اخلاص و تافته و دشمنان به تیزتگری هم نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون
است شبا روز بارش باران بنفامله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته بر
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لجن میل در میل و میل فرسنگ و فرسنگ آدم و چارپا را بزور آوردی گام زدن
و به شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرده و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر پنهان بجای غبار چار موجه از رهگذار بر انگیخت جنگجویان هر دو
از دو تنگنا در بر تنگنا در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مانده بود کوشش هر روزه که روان اردو فرسوده
پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جا بدارا از آن نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
ازین و جنگی چنین که گردار گزاران برزگاران از آن سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتن نمود تا دلی بر پریشان نخواهم؛ شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر با همه گری
و فسون اسنری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از رهروی فی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان و دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمردند پایها بجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گرانست تا حلقه و جوشن کجا بر بود
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و سمند زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار عنبر جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان شبخون ریختند
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هراسی در لشکر افتاد کلاه از سر و پا بره هم از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
باد اباد گویان سواره خود را بدریا زدند و سپهروری چند ساحل جویان بشناوری دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بزخم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشند شهنشاه به بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از زیر ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر پایه کابش میزدند غوطه در آب خوردند نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که
از بحر چون گذرد و بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گویی کم گوی دولت برد خود را
بآب در زد و یاری بدانسان آشکارا نمیان سقائی سخت کوشی بود و لولا دید معنی آشنایان
فتح سروشی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آسیب پذیرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند و شهنشه چرا نشیند و نمی سراسیمه که تا از دریا یکبار فرا آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از نشانها بگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا برد گوی را
در جو نپیراه ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشند گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چندی پی هم و اندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود بنظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ بیگانگی آشنا
فرسودند نه در دل از مهر نشانی و نه در دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سوی قطع نظر هوای
تیغ زنی در سرها جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگرباره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز بهم پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی
رستخیز آشوب ایزدی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند یارای درنگ
در یک جا فرخ نپنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان گرفتند
در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرمندهٔ
گلبنی رست و انسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه رزم ظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت در رنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین و زرید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرو بوی گنج گزیدم چرا به
ورنه جنون؛ سهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
نوردیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و در رهروی گرانمایه مهمان سست و گستاخی آشتی را نبرده بنیرو

میان بسبب جنگ با کهتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و آنگاه در آن
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیجا
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب از زهرهٔ هر مرد نیست حیثیت درازی راه کوتاه به
چشم داشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بسبب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات بهمت آوردند و آوردن کشور خدیو عرض جم هم
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایهٔ بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و شهر
جشنی و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندانی
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فر و
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم از آن اوست دراز نفسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خواهان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجم و شکوهی که از شهر بدر آمد و بدو سه کروهی شهر والا میهمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدیگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان شهریان بشهر باز آمدند از لطف هم
خود آهسته رو بود در ره ز پیش ؛ فرستاد فرمان بدستور خویش ؛ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی سپهر ؛ محلها به آراستن نو کنند ؛ پرستاری بخت خسرو کنند ؛
بروزیکه بایستی از شاه راه ؛ بایوان خرامد خداوندگاه ؛ هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند ؛ بمهتاب شستند سیمای خاک ؛ فشاندند پروین
بدیبای خاک ؛ ببازارها سو بسو صف بصف ؛ به پیرایه بندی کشودند کف ؛ ز بهر
پرده نقشی برانگیختند ؛ بهر گوشه چینی در آویختند ؛ بدانگونه آیینه‌ها ساختند ؛ که
بینندگان چشم و دل باختند ؛ چو گیتی کشا موکب خسروی ؛ قدم سنج اندازهٔ رهروی ؛
بشهر اندر آورد از راه روی ؛ رسیدند گوهرکشان پوی پوی ؛ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ؛ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ؛ رنگها بر روی هم ریخته و نقشها به پهلوی
هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد ره نما
خواسته غنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پوینده نسرین و نسترن پی سپرد بهر طرف که
راه جوینده موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین جلوه نشینی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد بپیش برد تا شبها دران انجمن که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدیگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که مه را در تیزگامی پای فرسوده باشد
همه را دران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر دو افسر شاهان گذشت
یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند
بنور جهان گذشت ؛ نامه نگار کردار گزار آن می سگالد که اگر استعاره هم ترجمان این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را ایکچند هر روز به بدو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار
که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل بر گذار سیل فنا است ۞ مجو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ۞ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ۞ ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست ۞ پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید به آمش و آرامش یکسالهٔ آب خورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه
پویندگان را جاده ها نمایان است و سرایندگان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آنست
که در هندر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ۞ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه داور بیل و تیر نیز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته بها ما جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود
ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندر وی
آورد و هم درین سال بدولت روزافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در درآمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ۞ این سه تن که برادرانند چون با شاه
در گوهر و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آرسی دژم خردان نژند اندیشه و کژروان نادره آئین
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروی خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو و سنجاک انباشته شد

وازان سته نام آور جز نام نکو سپیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبا خونی که میرزا کامران با نبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این برادر احرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر دو خود بها بهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به بزم خواب و آسایش غنود
و به همبران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از انجا که از کف گذاشته ایم به چنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها به هم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر روی گیتی داور شکست افتاد و
اورا بیادری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره در هنگام جنبش داشتی
و رزم و آرزم گشاد و بائی که درین یورشها دلیرانه برکاب فرموده بود برادر زنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه بطغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت دا و آنست که شیرشاه رده مردان آزاد مردی بود و در
بلغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرامی دودستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرالله ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند در از او پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر گزارها دو رویه نهال بر دو نشاند پانزده سال

سپہبدی و لشکر آرائی پنج سال قہرمانی و دارائی کرد و ہشتم ربیع الاول در سال نہصد و پنجاہ و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با ہمدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه ز آتش بمرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کہین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنج روز که خود ہستی جہان ناپایدار و در اندیشه رازدانان ہست و بود از اندازه این پایه
درنگ درنگذرد شیر مردانه بر سریر شاہی جا گزید و خود را اسلام شاه نام نہاد و بخطاب
سلیم شاہی زبان زد جمہور گردید گویند شش سال ہند را دادگری داوری آیه بادان کاری شہریاری
کرد و در سال نہصد و شصت از گیتی رخت بر بست بچراغ رسیدن این و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بہاران ماند که تا تیره بر ہم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بجاه جہاندار
ماندستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی چاه خون
جگر بند خویش آشنا میدید خواہرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بقرار تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شہرت یافت در درون سرای پرورش
آموختهٔ روزگار دگرامایه شاگرد این کہن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت ہیمون نام ناہمایون ہندوی از آنقوم که در ہند جو و گندم فروشند و زر شمارے
دوکان دار آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عہد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
در آمده بود ہیمون در این وزیر بازار دون نوازی بر نوازش پایگان روزگار سر آمد و دران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که به آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاہی
و شاه نشانی جز نام نماند و ہیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع میمون ہیمون فتنه
را الولیانه بیچارسوی ملک برقص اندر آورد و بہر توشه از ہر گوشه بطنازی و دستبازی
سر بر آورد و ابراہیم خان نام افغانی خود را ابراہیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته لوای

هم از لطائفه تبرانهٔ دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر واز بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز بیرون به هش آرائی سپهر رهگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن هیچ طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگر باره
آن قلعه را که افراشتهٔ خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز
نامی نوش آگره آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی بآگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
برزینه پایه نشسته اند تا برخیزند و بر زینهٔ دگر پا نهند بلغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بیرون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بمجبوری بستر آرای مانده اند و
یازدهم ماه هم هنگام شام سر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیر در دیرینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش در بوستان
گذشته است و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هشتاد و سه افراخته اند مسمی علی‌الی و هرزه گرد هی قهقهان دیگر و گرباز اهمیون هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال ازانها چه سخن رود

همانا پرتو افشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرو ریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان رخ شناس اعیان روزگار اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات ستوده صفات این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این درسی صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و ساز + بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نوبهارش + کلام نغز و شیرین گربه و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آب جویش + جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند این چمن را + چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + یعنی شیر یزدان خان غالب + به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذباب خوان او شیرین بیانی + می تهجرعهٔ او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان یل خسروستان + بجز بدو خلق تا این روزگاران + دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و خشور نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بویژه سروران ترک و تاتار + بنو آئینان نوئینان سپهدار + نیاکان ستوده با فر و زور + از آدم تا همایون پور بر پور +

درآموده همه در اولین قسم ÷ که بروی مانده مهر نیمروز اسم ÷ دوم بخشش که ماه نیم ماه ست ÷ ز اکبر تا که این پادشاه است ÷ شده عنوان این مرقوع روشن ÷ بتوقیع شهنشاهی فرین ÷ شهنشه بوظفر شاه مظفر ÷ غضنفر فر فریدون جم افسر ÷ نگین خاتم دولت طرازی ÷ سراج الدین بهادر شاه غازی ÷ بفرمان ولیعهد جوان بخت ÷ سزای افسر و شایستهٔ تخت ÷ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ÷ جهانگیر و جهاندار و جهانبان ÷ ببزم اندر کفش ابر گهر بار ÷ به رزم اندر دمش برق شرر بار ÷ گران تر زیب رفت در فخر المطابع ÷ بربیع دو کین ار روز شائع ÷ بامر صاحب عالم پناهی ÷ فلک جاهی خلافت دستگاهی ÷ نماید نیر رخشان گزارش ÷ که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروزست

حیات افروز مهر نیمروزست

سنه ۱۲۷۱

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ÷ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ÷ جهان افروز چون خور بادشه باد ÷ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ÷

تمت

بعون صانع
سنہ ۱۲۹۲

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز و دانش و داد آموز که این
هفت نه را بپایه و شنغرار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای سست
و استوار را گشایش بکشش و کوشش اینان باز بست اندازه این برنبست و برنهاد نه بدان
انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشتند
باشند و فرستادهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ب ۳ زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی زهم نشناسے
ستان و دروارا + مشنو ستاره پرستار گاخانی هست + فروگرفته فروغش نهان
و پیدارا + زاور و زاوشش را در پیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر هست گویاش دانا داند و شناسا شناسد که بجستگی و خستگی را مایه از کجاست
ستارگان سرهنگان داورند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند منش و
روش باهم انبازی و کارخیز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواستی دیگری
به نرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت بیت ۲
چنگ که زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی و خوشی
پنهان است + گازر نه زخشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ مهر فروزه به هستی
تو هم بخشنده هستی است هر آینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است او ان رو که رایگان
بخشی و تر دستی ست همه سود و بهبود فر و بار دو همه شادی و شادمانی بار آرد + توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هرچه بدرویش و بد و هد هش و داد است و خداشناس خوب و زشت
علم و بینش پندار و سمر داست و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی ایستند
اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیده و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن برد ناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سراییم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چه اندانی که آسمان را داوری هست تا روی بود و لستانی
که از نگاه مهر و کین ستاره و بچرخه چرخ رشته اند پرده چند یافته بر روی روزگار فرو هشته اند
دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند بیت چون جنبش سپهر بفرمان داور است + پیدا و نبود
آنچه بما آسمان و بد + زهی بود بخشش نابود ربای و داد گستر بیداد زدای هم بداد توانا را نیرو گاه
دهم بمهر ناتوان را زورافزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه دیرسنگ + و جان سپردن غمزه و زیر زخم نیشتر پشه از چه روست همانا که این لشکرنها
روشن همه باز نمود نیرو گاهی و زورافزائی اوست ورنه ممن بنمای که این دو گونه خستگی
که هر یک بهنگام جداگانه بود زناوک نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود بیت دو اگر

از جم و اورنگ و افسر برد + سکندر جگرگاه دارا درو + برد دیو زان دست انگشتری + که سفتی گریبان
دیو و پری + نه پادشاهی دانی نه کیفرهی + سرانی همان چرخ و اختر ماهی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی داده است هستی پذیر رفته را نیست ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید هستی بشنوید
آورد اگر در دم دیگر به نوای سپاس هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن چه بودی بگزار
دیگرگونی که خود در روز روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز
به بیز و چهره دشته یار پارس از ترکتاز تازیان هم خور و کیوان و بهرام و خرچنگ انجمن آرای و بهر از ما لی
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان هم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری در رنگ و نیرنگ نمایه آنست و انا بدین
گفتار کی گرود و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس هم سم نه ماندن این دستبرد آویز
هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فنره و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و از بند آوردن و رستگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان بخشمندی
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان و همداد گران از دست دادند و شکنجه دام همدمی و دان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دامن وار داد تا داد چه مایه دور است و داد آنست که آرامش خرد در آئین
انگریز از اینهای دگر چشم داشتن کور است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فروغ مهر
داشت روزگار در نورد و این خستگی خجستگی اگر امید داشت باز اندوه از دوش الهای
نشر ندبه میداشت اگر در اندیشه راز دانان مهر دانش و داد از این پس پیش آمدی
هست کمین نشان دهند و بر دل اند و کهین همانا که سپاس نشناسد همانیان با جهانیان ستیزند
و لشکریان خون لشکرآرایان ریزند و آنگاه شادی درزنند و بر خویشتن نازند بالان

ای دانندگان فریدون فر و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم تند اوند گرم ست
ورنه کارزار پارسی سخن چنین امید سوز و آرزو گداز نبودی زخمه بر تارم پریشان میسرود +
کاین نواهای پریشان میزنم + تا دانیم که ستاره را باین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فر و فروغ دکار گزاری انگلیسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده در زرم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن همی
پسندد که بیچاره انگلیسیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آگهی کردن کارنیکوان آئین دیرینه اوست از درون فرهنگیان فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوی این گروه براین گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه درنامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سالست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
بدست فرو هشتش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن باز گشت پیری و
ناتوانی و انگاه خونریز و گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن هرچه
در انجمن سخن گوید سوی گوش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه بدیوانخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی هرچه درین اورنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیزگرد در ربودن درین اندیشه که بیرنگ نیرنگی برزند و این آسایش که آرایش پاک
از آلایش بهم برزند بی باک بناچار آنکه گر دشمن و گر دوست + نگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین به آورد از رستخیز بیجا برآورند و اگر آشکارا بپرسی بالهزار

رستخیز

در دو بیست و هشتاد و سه ۱۲۷۳ شمار چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می هشتاد هزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بازوی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را از کران
سخن در زمین لرزه نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
دهلی و میرتهٔ شهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشی تشنه و خون انگیز دیده بانان
دروازه های شهر که بیرون از مهجوری و هم پیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز رو چون در باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار هر سو شتافتند هر کرا از فرمانرهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا زار نگشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
با تره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تبر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه بیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی اینهمه مردم بحصهٔ آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه
از آن رو که راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدن هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیر در پیش و دم نه دیدم در آنمایه درنگ فتره بهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن صاحب
ایجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دیدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد در هیچ کنج باغی نخورد که از بی برگی مانا بدخمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل
سخت دیدند و در خوشخرامی به کبک تذرو و آهو میگرفتند که همه یکبار بگرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ افگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان بمویه خروشد، و درین سوگها سیاه پوشد، رواست
و اگر سپهر خاک گرد و فرو ریزد و زمین سیمه آسا چون گرد از جا برخیزد، بجاست
ای نو بهار چون تن بسمل بخون غلطیده + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی بسیلی کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسیده گیتی تاریکتر گردید سپیده‌دروزان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی افگندند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی
جی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته و همه بی آنکه
با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پرورکی و چگونه
استوار بستنی که جز بجنبش جوش خونی کار از کمر گرز و کشاورز نیز پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کم بینید نگیست ازی رفت و روب هند بوم بد انسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باز داده پرده گاهی گاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همی خواست
اینک سه هزار لشکر دیگری همه بی لشکر آرای آراسته و بی سالار بینی یکسره بی سپهبد از جنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه‌داران روی بستیز آورده، این
نبرد و ورزش بیکاره همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته، دل است سنگ و آهن
اینست چرا نسوزد و چشم است رخنه در روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرمانروایان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند، چنانکه باغهای
بی باغبان از درختان نابرومند، رهزنان از گیر و دار آزاد، و بازارگان از
تمغاخانه ها ویرانه ها، و کلبه ها خوان یغما، گمنامان نهانخانه نشین تا خویشتن را آرایند و تخم نخوتی

خویش هر دم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین چو میکده بر فتار آیند تا از
خانه به بازار آیند هزار جا سپر انداخته و دزدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از زربفت
و دیبا بستر خواب آرایند پرده‌نشینان را از روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند ناهمیدون
در شبهای تار چون تشنگی زور آورد به درخشیدن آذرخش شب چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی‌نیازی را نازم و ناپروائی را بیرم خسّی که برد زر از بهر فروختن کباب
زمین بیکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب در بزم می از آتش گل چراغ می‌افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و
دختر شبگرد دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان تو تونگر بر دند تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان تازی
که از خوبان بایستی شیدا زیدان همیگشتند هرناکس از آن رو که باد بیندارسری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بیزیری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر بلکسر از آنجا
که بنا نهر دم از جا همیرود چون بدیدش نشتابی دریائی که خس بر روی آب میدود آن جاکه
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبروئیش گل کردند دیگری را که نه آب
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
گوی بکوی با دیهودی باد را به بینارگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی پیرش
فرمان همی‌راند فرو مایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم سائیم
و نوید داد میخواهند ا در جد و لم که بیش تو افسانه بیش نیست + چشم ستاره را مژده
خون چکان و مهر + پیرا نهادن آئین یا هم کار را از روائی وا داشت هر کجا بیکی بود در بریدن
و نامه بردن فرو گذاشت در سر رشتهٔ یا هم پیام نگنجید آمار شد نامه آن نیست و بس غم و این کار را
رشتهٔ دیگر بود که نه بخشش زخمه هماتا نیز خمه نیست که از خویش انگیختی جهان جبان پیام از درون
برون ریختی اینکه در پاس کیش و آئین از سنگ سخت‌تری از داد مگذر و بگوی که به هم خوردن

این بیست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و نا روائی نامه و تا آگهی از درد
ماتم را نشمرد و نترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سپهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردند و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیغاره
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم بگزارش سخن چو مرا + هزار آبله بر دل
بود دگر چه آید + ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاد و داشش و رنج یاد آوری
یاد این خسته نشتر بیشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن همه ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند و دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذر
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرومانده ۳ شاه را در میان گرفت سپاه دژ گرفتن
بود گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و در پیچاپیچ
بنجاک سود و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند رو تافته آستان بوسید و
فرمانروائی آباد بوجی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زنهار
چه مایه هنگامه شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمدگاه است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر تا آنجا پایه دور است که نزدیک نتوان گفت بدست
نیست همن منداند بدان جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین و تری استوار بر افراخته اند و چند توپ
اژدر توپ تندر خروش گردا گرد فرو چیده و رخی ارابی از روی یاد آوری آرمیده اند لشکریان

شهرنشین نیز از ان میگریزند که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
تاور دیا سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله لیسان سنگچه از هوا همی ریزد تا بستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روز افزون و انی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری همی خود در میان
همی سوزد ناز پروردگان پرواز پرواز بیابانی آفتاب میخورند و شب در ان سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از ان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش از ان که چراغ مهر فرو میرد در روی میگردانند و برمیگردند
درین روزان دشمنان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت پیروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد بیت درگ ساز من نوائی هست + که بر غوله انگنم انداز داز زین نوای
شمر رفتگان ترسم + کالتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
گدازیان + برمن از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرداری پنداری برتری داشت
بایر ورنده و برد کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گذار راز دان نماند در او دستی وی وراند و ناتن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین دا گویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز اهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بسرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه در ان گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند او ان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بندم نگذشتند
از مهر خویشتن بر ابروی گستر و تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند نرسید بین آن آشوب تار و تا از دودمانش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانه گر به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و تخت
که دران آستانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید. ای فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر دهد فشار کسی را که در کنار کشد. زنهار زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روبهی با خواجه این چنین
کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دشمنان بوده باشد باز نگرفته باشد این رهین خواجه کش
که برخ آبله خورد او در آسیبی دریده دو دهانی فراخ داده اند خورد را در پری دشتی سیوین ماه
و ناهید همی شمرد و هرجا جفته گردان و کرشمه سنج گذرد سنجد که در خرام از کبک کوسه و از
تذرو گردنی برد نمایش ازین رهگذر که گذاراده گمنام است نمی برم و لختی درخور آفرین سروده
هم ازان راه که میگذشتم میگذرم بلند آوازگی نام شهریار سر از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار کشور آورده. تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
یکمرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی بسر اهمه بوسه که در بریلی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ پیمن بنام پدر گاه روان داشت چشم بد دور فرزند هنرور نواب
یوسف علی خان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهرورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بیست
در لکهنو ازان پس که لشکریان هند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار
سپندوار از سر آتش جستند و در پایستگاه های دگر گروه خویش پیوستند ایدی
از سران با چندی از کهتران در سیلی گارد که در لکهنو نام آور جا [illegible]

وازپیر دلی دربردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار وان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خاقان اوده دستور گشته میشد به پرسش و بیداد بود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند
و او را دستور خسرو و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور با مادر او را نازم که تا روی
بکارسازی آورد دیگری را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج ره
آسوده و ببارگاه رفت و دو توسن آهوتک و دو پیل الوند رگ و یکصد و بیست و یک دست درزین کلاهی گلکار
گوهرهای نابسوده آمود و گوراند و هفت پارچه و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی به مشکوی
فرستاد پیداری این فرستاده و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار پیشکش اوده کام یافت کارنامه آیینه سکندر و
بزم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیمباز فروخفت نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
بیت جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسر افسار و گرزن ارزان ارزد + خورشید ز اندیشه چادر
گردش + بر چهره رخ نیلگی که چسپان میلرزد + روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه و رهمی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهار دهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه یدان فرو شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چیره را
او گریزگزیر نماند بیت مئی گرز دهلی برون برده داد + ستمبر ستم برده و آورده داد + پس از
چار ماه و بیس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجاکه اندازه بست و گشاد کار بدین رنگست که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یکروز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچ و دشمن تافتگان هم بدان

بدان رسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و کشتند هرگاه در رهگذر یافتند
از بلندپایگان و فرزانگان سرکش نیز و که سرای نهاد در فرونشست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشسته
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند سپاهی را اندیشه نگریز و آنان کی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آواره چند و بیتاره چند با شیر مردان شهرگشای آویختند و گمان خود خون
دیگران و بیداد نسبت من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی شهر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سیاه
ماتمکده این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است جانا
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز
دلیری میکنند که در میگشایند و بیرون میشتابند سامان خورد و آشام همی آورند گفتم که هر آن خشمگین همیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند لوا دیدن این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رو شکسته
از نامداران و خاکساران و دوریشان و پرده نشینان آنجا یه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده بشبگیر و الوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند **نامه نگار** کردار گزار را نه دل در بر طپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسزا رسیدن سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشهٔ بی توشه
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از خرده نشور ابه بار و هم از رگ خامه خونابه فشان لب پر تپیده بستم
دی برگ خدایا تا چند بسخن تباه شوم کاین گهر از کان منست + فرمانی که در تاراج آغاز روز رفت
پیرتگم د و دلاوران که هر شهرین راهبدران گاه سرنوشته و هرنا در نسبه تاش را فرا خور ایشان
ساز سرشته اندرم و آرام ما نیز هم از روی آن فرمانست هر آینه آن به که از بیدادان

دیدگان باشیم و چنانکه کودکان هر بادیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هژدهمین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین هنجر و زر روستایان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از ته چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد را
پشتواره بر دوش باز روندگی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و بیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد ؎ جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت + زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست + درین بستگی گشایش پدید آمد و داد انیکه مهرچهر کیوان ایوان
سر رام راجه **نرندر سنگه بهادر** فرمانروای **پتیاله** درین یورش با کشورکشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است سه تنی چند از ویژگان
راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نامآوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد دلنشین حکیم شریف خانند
درین کوچه میانند آستان در آستان و بام در بام دو رویه تا دو رشته رستان ایشان و نامه
نگار را از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آئینان است نخستین کس از آن سه
تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیاکان خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بعهد همی همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش سه ملی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز و رآزمایان نبرد و پیمای پیمان این بود که چون به بهر درسی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به هنجار سپرد و بار
به راه آورد دگرگونه بر نیست همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلبه را در فراز است و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروشش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر ستُرد یا کاررا کجا یابند که پلیدی بر دباری دران نخچیر و زنجبار چنانکه گفتم همیر فتنه آسیا
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می‌یافتند همی آوردند پس آن فرجام برخاست و دروازه
سنگ بست و آئینه دلها زنگ بست گردید ب۱ هنگامه گرم سازی گوشش بجا نماند در خون
همچنان به آتش سوزان برابر است خوش و ناخوش از خورشش حصر چه سخنی بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم دادن آب و دانه بهر
سیری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خسته
دروستی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هرچه باداباد گویان رستند و از سرهنگان دستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش پذیرفته روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آن سوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوئه پاس بیرون و بهراس رهنمون
تیر و ماندگان بدانداز دروازه بر داشتند آتش و تفنگ و خدنگ فرگفت سیمرغ و شهپر
داشت از هر خانه مردی دار جاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن دور بود
دور نمی‌بایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بردن روندگان و آب آورندگان میگفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزارد ان اهریمنی است و زین روزها
که ما برانیم که زندانیانیم و بدبرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا ویاسه دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای کر
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گرمگوی و همکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بیشتر و تهی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بردارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هما سایه آب از چشمه زندگی آورد هرچه
انچه سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شور را به آشام در تباهی یافت ــ غالب
بنود کوتهی از دست همانا + زاسمان زهر هم کام کلبه یارندانم؛ آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نوردنرود و بستن تابی او از تجنبی در تار گفتار اندازم و پاره از کار دبار و نامه
و بود و نبود خویشتن آشکار سازم ــ مرهم زداغ تازه بر زخم جگر نهم + پیکان زدل بکاوش نشتر
برآورم + امسال بر آغاز شصت و دومین سال است زدرین خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن بهانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم نصرالله
بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
همین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دو هم خداوندگار من پدر را از خواب نیستی
خفتن ستوده جاهمند لیسروری چهار صد سوار با جنرل لارد لیک بهادر در پیوندیان
با انشائی داشته و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره برد و پرگنه
دست رس نهمه ماهواری و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
زمره من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش من باز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از مئی تا آن گنجوران را در فراز و فرود کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
نبود کم و بیش پنجسال است که **دو کودک** بی مادر و بی پدر را هم از دوده و آن زن که چون منش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از جهان آمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامان منند **برادر**
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داده و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخبر و خموش مست و بیهوش به نیم فرسنگی از خانهٔ من جدا زیست و کم و بیش
دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن ستم زدگان را اینجا آوردن اگرچه دلخواه همی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است ندانم که تا زنده اند یا زیر و رو
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بر دامن که خواهند ترسد سبب بجای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان دیگر ... هم در تنگ و خشت سخن اینست من همه
در بند آنم که برادر شب چون خفت و بر روز چه خورد دانی مدارا با پایه که نتوانم گفت زنده
است یا به سختی **مرد باب** نه همین ناله و فغان بلبهم + هیچ جانی آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا ست. از کارآگهان شنیده ام که گویند مئی بفریاد نشنوند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه بهار روشنی و نه نشانه یی توانگی با تار و پود
فرو مردن سوزد و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه دستار و سپاه ... کار
همگامه نگاشتم و بسر رشته یامی که راست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داورِ نام‌آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین
روان‌پروری داشت روان داشتم باب راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + راهم به بزم بانوی
گیتی‌ستان دهد + این نگار از آن هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را پا وند دیو نا همین
است کرا در اندیشه میگذشت که انجمن آیین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازش‌نامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که هنگامه بهار رسید ما بهر آنکه
پیش شهنشاه برند نزد دیگران بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید یافتیم فرخ
شنبی روز نگاشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور مسٹر ارزکٹن بهادر همچنان
در سررشته پیام دررگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن هنگامه که از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده
فرمان است که سخن پیوند آرزومند آیین نگاه دارد و در گذارش آرزو میانجی گری نماید
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن پوزش‌نامه از آرزو و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن‌گستران ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و همین بگهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن‌گستر ستایش‌گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سرآیانی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا با نخوان مهرخوان و سراپا درنازی گفتار خطاب و خلعت و رحیم
نان ریزه در انگریزی زبان پنشن تواند بود و الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ شمرده در ماه دفرده فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از انگیختن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایش‌نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که بپاسخ نگارش منت ساز امیدوار
و آرزو شماری افزوده اند که اگر آرامشم داد از بندرم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس ناسپاس آدکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی هر گر گردیده بودی اینک آن همایون نامه ها که سیاهه
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منست با منست و بر کاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن است سبحانی کشته زخم
ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زندگانی بسر میبرم + چهار شنبه ششم ستمبر روز هفتم از گشایش شهر دستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که بخانه‌ای بیرخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپایی و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر از جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیرودار چنانکه
در هر کوچه و بازار آشتلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و آئین یک رفتار
نیست اگر از زم در سرزنش است فراخورخوی و منش ست و آنچه که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش در گذرند و اندوخته بیرند و هر که چهره شود و در کوشش مایه
مستانی مجانش نیز تسکر ندهر آئینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان کمتر میگزایند و آنهم در رده وسته کوچه
نخست سرازین و سیم و زر را از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته
اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر پاکی به پرسش
زخم تا گلو هم پیش نهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نکوه اگر در ستایش داد نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گر دانید دستانیان یاد آورید که سبب آنکه دشمنی

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند ناکشتنی گناه است بر خداوندان
تو دیر تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخور گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگیزه که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی آنچه آن خشمی که بیداری آتش در جگر زبانه میزد فروخوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار مویی نیازردند هم از بهر جدا جدا شناختن بیگناه از گنهگار است که بجان و جامه و جا زنهار نداده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهار پس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند از فرماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بیم و امید فرومانده اند در باره بیابان گردان هنوز اندیشهٔ
هیچ فرمان نیست مگر درد بیراه رفتگان و درون تشنگان را درمان نیست کاش در بینایی بینایی
را از هرزه دریست بگدازگی بودی تا بیتابی دیده اندکی زودی نمودی اینمایه خود از بصر
دانستن پسندیده است که هر کس هرجا که هست مستمند است یا شکستگان خرد و اند و وه بدر جستگان
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه پاسبانان تا تابان گور چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فرا بامی بر آمدند و از آنجا به بستن در کوچه فرود آمدند و چون دورباش سپاهیان
رخنه در سنگ بهادر بسود من بینا دانند دیگر خانهای کوچه تشویش پوشیده و جائی که نامه نگار
بوده آمدند از روی خوبی خوی خویش از تاراج بالا دست برداشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه تن خدمتگار و تنی چند از همسایگان نکو کردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه دو ترم
از دو تیر پرتاب و از آن میر برخ در آنجا قبیه و تاب نرفته ام پیش انداز دوان دوان انشور
کرنیل میر دون بهادر که در سوی چارسو خانگا تحانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من جزی و مردی سخن گفت و از من نام و از دوکان پیشه پرسید خشنودی مهران انکوزی
سوی آن انجا پدرود کرده دیده دان سپاس گزاردم و بیان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ پی شنیدن انداخت لختی ازین راز شگفت زار انداخت خود را با آمدن لفتنت گورنر بهادر نوید داد آواز در رسید که نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آوازهٔ شکون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را اینست و چیست روز دیگر هیچ از سوی پیش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب و فراز کشور را در جای دیگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد همانا که هنوز سرکشان گروها گروه در فرسنگ فرسنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و ستیزه‌ها ستیزی آماده اند و لیکن خون با دیه یکبار بسته و دستی که بر یزدان بدین کار گشاده اند دیگر در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام بر خاستی نحیب. در ریواری هنگامه آرا مانا ره ستیز بر همنونی دیو با میو پیوسته است این گروه را در آن دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم آور چادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدیدا گر جز گریستن بنگرستن سری داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و تیرگی‌ش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزی نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن انجم و پا نهادن بر آستانه همچو دن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چار سوی بیرون از آن روز که سرهنگان فرنگ بیرون نم برده اند روی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان من همی گوید

ب ندانم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود +

ازین در ها وار دمان زین و زخمهای مرهم میرزا آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیر در چاه دوزخ آویخته اند تا چار جاودان درین بند خسته و نژند میباید زیست

هم آه گر باشد همین امروز من فردای من +

سر تا سر این نگارش بیا آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد

که من نارست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و به راستی رستگاری
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
بدا گدائی و آنگاه بدین پاشیر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که درگاه دارا
کشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از دیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون آیم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در رسیدن
و پیچیدن رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که تا پیش از سیاه
روزهای هفته همی باید شمرد بادمی چون اژدر آدم خوار جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی افسرده مردن برادر را آورد میگفت که آن
گرم رو راه هستی پنج روز و پنج شب تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
واز آژه و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بهر نیان
و دیبا تا کرباس نازک پایه هیچ چیز در بازار نمیفروشند فرو دران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوان همی توانند که مرده را بدریا برند و بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دشاد و شش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده سا دران جا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر درنگ سپنج + سه شد ده شاد و سی سال ناشاد زیست ++

چه خاک بالین از خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروتنی بالجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست
این فرهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیسته و از
آن میان سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز ردن آئین داشت در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت سی و یک سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در زخویش
بیگانه + یکی در انجمن از من تاریخ پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سالی به آرایش این نگارش رسائی یاد که دریغ دیوانه بانداز اندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دو صد و نود در شمار است وانچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است + اینک نام آنکه پرورش
درخور اوست + بهر جا سر شماری در اوست + نام آوران آزاده دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر را هنگام
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه یا ساده و در آرزوی به یاد دیگر داشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و بندگیان و سیل و کمابیش چهل نگاه در تنها دریه در گذشتند
بسوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی پادشاهی جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست بمهرولی
گذار افتاد و دران فرخنده بار گورستان نیه و یار گشودن و دو سه روز آسودن روی فراز
دران درنگ لشکریان لیتمائیه نگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود بستند و در رفتند
نگران بر سبیل که همرهان مهر کیش و همدمان به انالیش بسر آغاز آن آشوب بدر رده بودند از
بهر نشان زبان زدگی چون شتر خرمن سوخته بجا ماندند اشتلم لیما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان
به بیشتر سامانی چنانچه دانی سوی دو جانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردمی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دو جانه برد و از بی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواندند شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
داور لختی به بیغاره سخن راند چون از رم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی بپهلوی
ایوان خاص سامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاس هواری راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در شهر دهلی بر خداوندان خواست دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند با مال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز بیرون
جانی که بر در و بام پدید نامه هم روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی جز
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند ایزد بیگناهان ببخشاید و این خانه ناسازان را نخستین جا نشینی و
این آزردگی را ارمغانی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک هم از آرام زدند پس از دو سه روز نازنین دو داد پرستار فرمان رفت تا رفتند
و عبد الرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که نبرده مندان را آورند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که آنرا دیوان عام نامست جا دادند مرزبومی که مر این مرد را بود به چنبر جهانداری بتاراج شد
سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانچه آن دو تن آورده
بودند آوردند و در ارک هم بگوشه جداگانه نشستنگاه ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دستزد بیگانگان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت و در شنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کنارنگ
بهادرگده و داوری گرفتار آمد و جداگانه بجائی که نشاندند نشست شنبه هشتم دران هنگام
که در ارک جا بجا دو دراز سپه گر جادار تنها از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگده یکس
در شمار افزود دراز نبرده فرارسد که مرزبانی سیر امن دهنا که در فرمانبری به آئین
دهلی می پیوند داز روزهای نخست در شمار کم از بخشش نیست جهجر و بهادرگده و بلبگده و لوهارو
و فرخنگر و دوجانه و پاتودی که این هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین در ارک جاگزیدند چنانکه
گفته شد جا گزیدند و آن دو تن دیگر در پاتودی و دوجانه تا و کس بیم را نشانه تا دگر گرفتند جهان بین

ایشان از روزگار چه دیده و کار آنان بکدام هنجار پایان گزید بی آنکه گوییم نهان نماناد پنهان نتواند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا اهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر امیدان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه ها پر از زر و پالیسته های گرانمایه بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدگر پیوسته چنانکه اگر آن همه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری با دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
در آن کنونه که سر تا سر از آدم تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت ثروت در
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن در آن ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری جدا سنگه
بود در آن رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ در و دیوار را سوخت آن
آن بیت باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که در آن نیم شب فروغ آتش شعله ور زان از فراز
بام همین نگرستم و گرمی دود بخشنده رخ من میرسید و از آن ره که در آن دم باد بدین سو میوزید
خاکستر پاره ها پای من همی افتاد داری سر و دستار همسایه گلیانگ ره آورد و از آتش خانه همسایه
خاکستر چراغ نیا برد جنبش خامه کردار گزار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگرستن آن آزاد ریاد شاهزادگان تیموری از این نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جای تو بلکتا کش رسن روان در تن
افسرده چندی از آن میان زندان نشین اند و شمرده چندی از آن دودمان آواره
روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که ماتمزده تاب و توان است فرمان گیر و دار
یا اندازه باز پرس روان است و کیای جهجهر و بلبگده دیار نشستن آرای فرخ نگر و راجه
جدا جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گویی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

دفتر از مان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه نوید
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان تا سه
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمدنگاه و پناهگاه مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکیدو تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری یا گروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان آرمیده درون با خویش برد اگرچه شبا روزی چند همه را در بندیگاه داشت
ین آبروی امیدواران نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زادهٔ خویش عبد الحکیم خان که حکیم کابلی مهرخان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینهٔ دگر که از دهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از نیمه فزون تر در زندان خانه ماندند از ین آشوب که در همسایه خاست و درین هنگام که در کوی
افتاد این درویش را که ریش با نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من تیره بختی نرفت هنوز
آن در زه و ولوله بودن و شب گشاد نغنودن که تنها بیجاست همچنان بجاست هم درین ماه فروری
که ازین فرسنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فروزنده مهرست همه یک ماهه
راه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهر پیکر یعنی لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بیداورانی که
بهر فرماندهی بدین کشور وتیره بدین شهر گرایند روان هشتم چگامه های ستایش آمود است
در ستایش آن والا شکوه چامه در گیرنا بخشم روشنی فرجام پیروزی در روان افزائی
یاد نوردنی سرانجام دادم در روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه
بستم فروری هنگام شام بیست و یک بانگ توپ بغریو نهنگ آهنگ و یگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نامآور کمنڈر انچیف بهادر در پورش بدان روش بر سیه رویان
ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آئینه دستت مریزاد گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را درآنجا نیز روز و روزگار
سر آمد دگر ره شنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدن سورنای شادیانه چیره دستی بوگردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردن این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن نبردگاه جلوه تافته اند روز گیتی فروز پنجشنبه
بست و چهارم فروری هنگام همان چاشت لب بوستان را درآزاد سرو + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه و به
نشان سم رخش سرزمین دهلی آسمان آسا ستاره زار ساخت و سپرده آواز نوید
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر آرزم نواخت لب در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شهر
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رو داد شهر + گوئی که مگر شاهجهان باز آمد + سه شنبه بیست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت دود دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگرندگان هیچخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
هم بروز سه شنبه که نشان داده آمد فرجام دورباش برخاست و اینک دهان تیچور را باره و
آرزومندان آزور راز نهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نوآخانه
اندرون درین هر دو بیاآنمایه مردم را بهم درآورده اند که پنداری پیکر و پیکرهای خرد شماره آنان
که از ملک هر دو بندی خانه در روزنهای جداگانه به پخشش بیمان جان باخته اند فرشته
جالستان دانند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی تا منش نگارنده ران هزاریکی
دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند یکی را دور دور گروی چنان پندار که خود ازین سرزمین
بوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر به گروهی و چهار گروهی در بیغوله و مغاک

وگوسه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا آزرده آتش خوار اند بها نا پنسن وران هر آینه داد و نامه های مردم
از خواهش ستمگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی رستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه داد کاغذی بی‌شماران بدادگاه فراهم آمد و دادخواهان چشم براه اند و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
ترسته است و درینجا بفرده و آمدن جای داور و رفتن داور و راه دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ بیکدیگر بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری چار هاست اگر رودی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و آن بود من باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بسیا بجگری داور شهر باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاهبان جای سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین شاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبرستانی
و چشم روشنی ها هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید نیم که نان و دیمین
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هیجدهم مارچ آواز روان توانا بهاز توپ
بمژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنو و بهن گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانچه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در در بند و باره و بارو ندارد همانا دیواری از انبوهٔ انبوه سپاه بوده باشد که زور آوران
این مرز و بوم را سنگ راه بوده باشد و میگان آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کارازمی
ریخته باشد هر آینه خرام پیاده و سوار گرد از هر رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد تا گزیر هر گردن
از فرماندهان بپیچد سرکش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز به دست همان شکسته
و در روش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد به خشنودی سر فرود آرند
و بردن فرمان جهانداران را بپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و
نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج سپاس شدم از
رامپور که درین پرده هم روش فرمانروائی دارد سپاه چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را. از بست و دوم مارچ در دل دیوانه هوای تماشای گیتی
فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فرودآ
این روز نشان میافتیم امسال مگر این سخن سنج شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ
نوا با نامک نمی شنوم کس نمی گوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است و برابر
گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر همه دل بندان را خار از خاک رست
و در روزنامچه جهان گردی خسرو روز از نگارش ساده ماند و روشنگی چند کم گیرد درو
چند نامستند دینار مهر چون دانه نشانه اموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشکفد
آری آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ چرخ به هر نیز گردشی که مراد و راست از لا در دهد نوروز
به رخوشتن انگیختیم نه برگ گلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار ست جهان از گل و لاله پر بوی
و رنگ است من چه گویم و دانم زیر سنگ بهاران و من مانده بی برگ و ساز و دور فتاده
از بینوائی فرا ز مینالم و میگالم که روزگار بی پروا است اگر من که در کنج اندوه روی
به دیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاسته از باده

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از چرگه
حکیم محمود خان در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سره مرد ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان و دیرینه همنشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا کسی چه در سر دارد و سرانجام چیست شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که از رگاه
بداندیشان بود به نیروی روان از هم کشادند و آن شهر را بمهر گستر دادگر دانش پژوه داور
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ فر دادند و همیدون آن جهانگیری سرداران بینادل
برخورداران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همی راندند امید که جاودان فرمان روا مانند حکیم
سرایند که کوه هنگامه انگیزی لشکر از در شکر کوه شکاف پس از آن که شوریدگان را دو بار شکنجیده و
خاشاک تیره اندیشان به زد دست تیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است زود آگه گرا انجمنی چند که از بیم
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نگذارند و در رهگذرها سر راه گیرند
آثار بد روزگار سر آید و کشور پیشاور شهر ملیسایه پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم جون روز پنجشنبه
نزدیک با نجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگ خان را که در ارک گرفتار آمده بود نزد
خود خوانده امیدوار از هنجار شناختن فرمان یافت که بمژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار و دو صد
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و پس بستگان را آزادانه زندگانیست در این
شهر فرخ نام ماند و بود و جاوید نیست هر آینه در آینده یکی این رود اد سزاوار نیست که از بند
دریغ و دروغ جاوید دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشند هر آینه روز
بیست و دوم جون پنجشنبه هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خرد روز که بهر روز
بر تیر ماه نگه می داشت از کنار خاور نیز سنده بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
بر شماره روزهای گذشته ما دیوان کمان دوستان را باز از سر خوشی و شادمانی از جا
برانگیختند و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریختند گویند که تا لیس شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگر گوشهٔ زمین است و رخشندهٔ دل کوهساران بود
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورده هم بر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد پیکر پیدائی این رزداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
آگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد بیانا از روی هر گروه و اگر سرانجام گیرایان هر سویه
جز آن نیست که چون در گریز آگرینده از هر سو به گوالیار روی آورده اند و در نیمچهٔ این شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی در رهروآزاری سعی زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخود گشته گردند بارگیان و شتربانان را در بیابانهای بی گیاه
بسته بر زمینهای تهی و باران گروه را در گذرگاه های آب و گل اندامی یابی باز کشور بیند
سیه انسان خس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی بجای
بازار گردد تا سیه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون گدازهای
ایشان پیدا است که اکنون از روزگار خجسته برافراشت بیشینه و رنگ هیچ است
آیا آوازه لنواز باد و نوای شعرا که از من بر روان روشنش درود باد و [illegible]
ایشان که ما تیره روزانیم از ما تیره روز دیگر اندر زمانه بود بدین زمزمه خود را اگر تاب و توان گفت
باری از جنبش آزادانه زمزمه دمیدن که بهار است روزگار + بر دمید گل و شگفته شد بهار +
سی تیر و رنیاد دارد که نشست + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی گفته اند
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند پیوند آیین کیش آزادم و هم از رنج
شکستن نام خویشتن آزادم بپیوسته خوی آن داشته ام که بشب جز فرخ پیچ نخورم
و اگر آن نیابم خواب نبرد و درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من تهیدست
اگر جوانمرد داد دوست ناشناس و دریادل مهیش داس نفرستادن

بادهٔ تلخی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از آن خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی ¶ از دیده دلم دایه زیر و زبر مپسند ¶ از بادهٔ ناب یکدو ساغر مپسند ¶
فرزانه مهیش داس بخشید بمن ¶ آبی که برای خود سکندر مپسند ¶ از داد توان گذشت و دیده
را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود و درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشهٔ کارساز
این نیک پیشه نیکی گزین را درین رستخیز آرمیده و باربوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش و خورش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد و نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه می زداید دیگر از مردم این شهر
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمانزاد که جوان خردمند و هم بجای فرزند است
من در روش الفت اکثر تنهام نگذارد و به اندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجای آرد پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه هفته و
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و از آن رو که در سخن
آموزگار نبوده هم میگوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد است
همه تن مهر و سراپا آزرم او را انجمن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا در دل جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرته سفته رز زمین فرستاده و جامه و نامه پیوسته
می فرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و دیگر از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی دلجوی
ناگزارده نماند و نیز چون بدوستان این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود. غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست. بیت: اکنون منم که رنگ دیدم بمیرسد + تاریخ
بخون دیده بشوئیم هزار بار + دریغم ز درد و دود دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هم چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
شکرگزاری روزگار را سپرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بخانه ماند
باآنکه خانه من و دراز دستی تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ
در سرا نماند. گشایش این گره دشوارگشای و پیکر پیدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گوید چیزهای گران ارز از
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا درانجا در نهانخانه نگاه داشتند
و در بگل انباشتند. چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند راز دان
آن راز با من در میان نهاد. کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده. تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیکست که از خانه من نرفت + ایدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پنسن سرکار انگریزی را سررشته باز یافتم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم. گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
میخورم. ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم. ازان جاگی
خواران که از بیش باشند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند. هر آینه اینان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از بیش نتوان برد. بیرون
زین گروه خواهندگان دگر که از بیش بخشیدن نوشته و ربودن بهره خوی دارند. درین ناخوش
هنگامه نیز بینوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین بر ندارند. اکنون که گفتار از گدا
ائی و گذارش بجای روانی روان و تن را بهم بر زدن آغاز کرد در دل فرود آمد که به آراستن

در صفت رنگ و بوی تو آفاق تمام شد
خاشاک مستعار بود چو عمر خلق
از بس پاسپت ضعیف مستی اقدسم

وقت آمد ازو بیش اما بیسار یافت
در خورد زر روی سخنگاهی تمنا نیافت
هر جا الف نشست مجالست ابر از یافت

تا چار مدح ختم به اختصار یافت دعا
عمری که شاد زنده دل از کردگار یافت

ای بخت خسته دلی است روز ازل لب شاه
نتوان شمار دولت جاوید یافتن

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین نگار همایون فرسخ
مگر شهر دریای نور است کاینجا
گواه من اینک خصوصا شعاعی
نبوده است در هر زمینی گزر
جهاندار وکتوریا کز فروغش
بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد از سعی نهری لجرتن بهادر

که گویی بود روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دچار چراغان
که دلها دل شب شکار چراغان
بدین روشنی روی کار چراغان
بر آتش همه لاله زار است بستان نمایان
شد این شهر آیینه دار چراغان
روان هر طرف جویبار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه

شده گوشه‌ای نور چون چشم بینا
بسر برده شب صبح و مهر منشور
درین شب رسد آیا از چرخ گردون
شد از حکم شاهنشه انگلستان
زعالیجنابان گشته بر آئین
به دهلی فلک رتبه ساندرس صاحب
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
بروی زمین از شمار چراغان

ز آوازه شهرت اشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کار و بار چراغان
که شد دیدنی چشمه‌سار چراغان
برآراست نقش و نگار چراغان
دعا میکند نوبهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که درین زمان سعید و اوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر تنویر آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دوری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص بغالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو آگنده پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو در مطبع آفاق مرجع ابناء قیصر آب ابر سخاوت بحر شهرت شیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت اعنی جناب منشی نولکشور دام اقباله
واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله مشیشر دیال صاحب بماه ستمبر
۱۸۷۱ عیسوی بلباس الطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردید فقط